

به نام خدا

شبح سالن اجتماعات

اثری از آر.ال.استاین

مترجم : زهره حق بین

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

کاری از تیم تایپ کتابخانه وحشت

[WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM](http://WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM)



تایپ این اثر کاری از کتابخانه وحشت می باشد

دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی و قوانین می

باشد و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت .

با تشکر

فصل اول (تایپست:دوقلوها)

فصل دوم (تایپست:دوقلوها)

فصل سوم (تایپست:دوقلوها)

فصل چهارم (تایپست:دوقلوها)

فصل پنجم (تایپست:دوقلوها)

فصل ششم (تایپست:دوقلوها)

فصل هفتم (تایپست:دوقلوها)

فصل هشتم (تایپست:دوقلوها)

فصل نهم (تایپست:دوقلوها)

فصل دهم (تایپست:دوقلوها)

فصل یازدهم (تایپست:دوقلوها)

فصل دوازدهم (تایپست:دوقلوها)

فصل سیزدهم (تایپست:دوقلوها)

فصل چهاردهم (تایپست: MOJTABA OSTADZADEH)

فصل پانزدهم (تایپست: MEHRABAN)

فصل شانزدهم (تایپست: MEHRABAN)

فصل هفدهم (تایپست: MOJTABA OSTADZADEH)

فصل هجدهم (تایپست: MOJTABA OSTADZADEH)

فصل نوزدهم (تایپست: MOJTABA OSTADZADEH)

فصل بیستم (تایپست: MOJTABA OSTADZADEH)

فصل بیست و یکم (تایپست: MOJTABA OSTADZADEH)

فصل بیست و دوم (تایپست: SAEED TELVARI)

فصل بیست و سوم (تایپست: SAEED TELVARI)

فصل بیست و چهارم (تایپست: SAEED TELVARI)

فصل بیست و پنجم (تایپست: مهرداد)

فصل بیست و ششم (تایپست: مهرداد)



## فصل اول

یک شبیح مرموز در مدرسه مان رفت و آمد می کرد .  
هیچ وقت کسی آن را ندیده بود . هیچ کس نمی دانست کجا زندگی می کند .  
اما بیش از هفتاد سال بود که در مدرسه ی ما رفت و آمد می کرد . من و بهترین دوستم زیکی کسانی بودیم که او را پیدا کردیم .  
وقتی داشتیم نمایشی راجع به یک شبیح را در مدرسه تمرین می کردیم پیدایش کردیم .  
معلم مان گفته بود که این نمایش نفرین شده است ، اما ما حرفش را باور نکردیم .  
خیال کردیم که این فقط یک شوخی بزرگ است .  
اما وقتی خودم شبیح را دیدم ، فهمیدم که شوخی نبوده ، حقیقت داشته است . ذره ذره اش درست بود .  
شبی که شبیح را پیدا کردیم ، ترسناک ترین شب زندگی مان بود !  
اما باید از اول شروع کنم .  
اسم من بروک راجرز است و در کلاس ششم راهنمایی وودزمیل درس می خوانم . زیکی ماتیو بهترین دوست من است . خیلی ها فکر می کنند عجیب است که ما این قدر با هم صمیمی هستیم ، اما من اهمیتی نمی دهم . زیکی بامزه تر و بهتر از بقیه ی بچه هاست و مثل من طرفدار فیلم های ترسناک است .  
بیشتر از نه سال است که من و زیکی با هم دوست هستیم . ما همه چیز را درباره ی همدیگر می دانیم .  
مثلا من می دانم که زیکی هنوز زیر شلواری می پوشد !  
او متنفر است که من این موضوع را به بقیه بگویم . صورتش همیشه قرمز می شود و کک های روی صورتش پر رنگ تر می شوند .  
همان قدر که زیکی از کک هایش متنفر است من هم از عینک بدم می آید . نمی دانم چرا این قدر با کک هایش مشکل دارد بعد از مدتی به زحمت می توان آن ها را تشخیص داد و تابستان ها وقتی آفتاب می گیرد ، همه ی کک هایش از بین می روند .  
ای کاش عینک من هم ناپدید می شد . با آن خیلی مضحک می شوم . اما اگر عینک نزنم می خورم به دیوار !  
بعضی از بچه های مدرسه فکر می کنند زیکی خیلی با حال است . اما من هیچ وقت این طوری راجع به

او فکر نکرده ام . فکر کنم به این خاطر باشد که من به اندازه ی تمام عمرم او را می شناسم . از زمانی که مادر هایمان در مسابقات بولینگ با هم آشنا شدند و متوجه شدند که در یک خیابان زندگی می کنیم .

موضوع شبخ از چند هفته پیش شروع شد . مدرسه تمام شده بود و من داشتم سعی می کردم که در کمدم را باز کنم . قفل را چرخاندم . قفل لعنتی همیشه گیر می کند و دیوانه ام می کند . بعد از این که چهار بار قفل را چرخاندم بالاخره باز شد . کتاب هایم را پرت کردم داخل کمد و درش را محکم بستم . امکان نداشت هیچ کتابی را برای تعطیلات آخر هفته با خودم ببرم . در همین لحظه تعطیلات شروع شد ! دو روز کامل دور از مدرسه . عالی .

قبل از این که بتوانم رویم را برگردانم ، یک مشت مثل برق از کنار گوشم گذشت و به کمدم خورد و محکم صدا کرد .

صدایی از پشت سرم شنیدم : « چه خبر ، بروکی . نمی خواهی آخر هفته تمرین هایت را انجام بدهی؟ » لازم نبود برگردم تا ببینم چه کسی است . تنها یک نفر در تمام دنیا می توانست مرا بروکی صدا بزند . برگشتم و زیکی را دیدم که خنده ای مسخره روی لب هایش بود . موهای بورش که از جلو بلند و از پشت کوتاه بود ، یک طرف صورتش را پوشانده بود . لبخندی زدم و زبانم را برایش در آوردم . آهسته گفت : « واقعاً کارت عالی است بروکی . »

بعد من با انگشتم پلکم را بالا نگه داشتم تا همین طوری باقی بماند . این یکی از شیرین کاری های چندش آور من است . با این کار معمولاً همه جیغ می کشند و حالشان به هم می خورد . زیکی اصلاً به روی خودش نیاورد . حقه ی پلک چشم را حداقل میلیون ها بار دیده بود . جواب دادم : « نه ، تمرین ها را انجام نمی دهم ! هیچ کتابی ، هیچی . این آخر هفته کاملاً آزادم . » بعد فکر فوق العاده به ذهنم رسید : « آهای ، زیکی . فکر می کنی ریچ بتواند ما را فردا برای دیدن فیلم به جشنواره ی فیلم ببرد؟ »

خیلی دلم می خواست فیلمی که در جشنواره بود را ببینم . از آن فیلم های سه بعدی بود . من و زیکی همیشه برای دیدن فیلم های ترسناک می رویم فقط به این خاطر که به قسمت های ترسناک بخندیم . ما خیلی خونسرد هستیم . هیچ وقت نمی ترسیم .

زیکی در حالی که موهایش را از صورتش کنار می زد گفت : « شاید . اما ریچ تنبیه شده و در خانه

حبس است . تا یک هفته نمی تواند از ماشینش استفاده کند . «  
ریچ ، برادر بزرگ تر زیکی است . بیشتر اوقات در خانه حبس می شود .  
زیکی کوله پشتی اش را روی آن یکی شانه اش انداخت .  
- « بروکی فستیوال فیلم ترسناک را فراموش کن . چیزی را فراموش نکرده ای ؟ یک چیز مهم ؟ »  
چه چیزی را فراموش کرده بودم ؟ چیزی یادم نمی آمد . بالاخره پرسیدم : « چی؟ »  
- « زود باش ، بروکی . فکر کن . »  
واقعا نمی دانستم زیکی دارد راجع به چیزی حرف می زند . مو های بلندم را با کشی که دور دستم بسته  
بودم ، جمع کردم .  
من همیشه یک کش مو دور هر کدام از مچ هایم دارم . دلم می خواهد مجهز باشم . هیچ وقت ممکن  
نیست بدانی که یک کش مو چه زمانی به کار می آید .  
- « واقعا نمی دانم زیکی ، چرا خودت نمی گویی؟ »  
بعد یک دفعه یادم آمد . محکم به پیشانی م زد م و جیغ کشیدم : « فهرست تعیین نقش ها . چه طور  
فراموش کرده بودم ؟ »  
من و زیکی دو هفته ی طولانی منتظر شده بودیم تا ببینیم در نمایش مدرسه نقشی به ما می دهند یا  
نه .  
آستین تی شرت زیکی را گرفتم و کشیدم : « زود باش ! بیا برویم ! » و تمام راه تا سالن اجتماعات او را  
کشیدم .  
من و زیکی هر دو برای نمایش در خواست داده بودیم . پارسال در نمایش موزیکال پسر ها و عروسک  
ها نقش کوچکی داشتیم . خانم واکر ، معلم مان گفته بود که نمایش امسال ترسناک خواهد بود .  
این همان چیزی بود که من و زیکی می خواستیم .  
ما باید در این نمایش بازی می کردیم !  
جمعیت بزرگی از بچه ها دور تابلوی اعلانات جمع شده بودند . همه سعی می کردند فهرست را بخوانند .  
من خیلی عصبی بودم : « زیکی ، نمی توانم نگاه کنم ! تو چک کن ، باشد ؟ »  
- « باشد ، مشکلی نیست »  
نظرم عوض شد . داد زدم : « صبر کن ، خودم نگاه می کنم . » من زیاد این کار را می کنم . زیکی می  
گوید که این کارم دیوانه اش می کند .  
نفس عمیقی کشیدم و بچه ها را هل دادم و جلو رفتم . در حالی که ناخن انگشت دست چپم را می

جویدم با دست راستم روی لیست دنبال اسمم گشتم .  
اما وقتی دیدم که چه نتیجه ای اعلام شده است ، تقریباً تمام انگشتم را جویدم .  
روی تابلو کنار لیست نقش ها یک برگه نصب شده بود .  
قابل توجه آقای بروکی راجرز :  
« لطفاً به دفتر آقای لوی مراجعه کنید . شما از مدرسه اخراج شده اید . »

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل دوه

اخراج ؟

شوکه شده بودم .

یعنی آقای لوی فهمیده بود که من موش را در اتاق معلم ها آزاد کرده بودم ؟

اخراج ؟

دل و روده ام به هم خورد . پدر و مادرم شوکه می شدند .

بعد صدای خندیدن کسی را شنیدم .

برگشتم و دیدم که زیکی دارد از ته دل می خندد . بقیه ی بچه ها هم می خندیدند .

با عصبانیت به زیکی نگاه کردم . « تو این برگه را اینجا گذاشتی ؟ »

در حالی بلندتر که می خندید جواب داد : « البته »

او خیلی بی مزه است .

دروغکی گفتم : « حتی یک ذره هم باور نکردم . »

دوباره به سمت تابلوی اعلانات رفتم تا فهرست را بخوانم . مجبور شدم سه بار لیست را بخوانم .

چیزی را که دیده بودم باورم نمی شد .

- « زیکی »

فریاد بلندی کشیدم : « من و تو نقش اصلی هستیم »

زیکی از تعجب دهانش باز ماند . بعد شروع کرد به خندیدن .

- « آره ، البته »

من فریاد زدم : « نه . واقعا ما دو نقش اصلی را گرفتیم ! بیا خودت چک کن ! تو در نقش شیخ

هستی »

زیکی هنوز حرفم را باور نمی کرد : « امکان ندارد »

دختری از پشت سر من گفت : « او دارد راستش را می گوید زیکی »

تینا پوول از میان جمعیت همه را هل داد و به جلو آمد .

من همیشه حس می کنم تینا پوول خیلی از من خوشش نمی آید . نمی دانم چرا . من تقریباً اصلاً او را

نمی شناسم . اما همیشه به نظر می آید که وقتی من را می بیند ، اخم می کند .

زیکی در حالی که همه را هل می داد گفت : « بگذار لیست را ببینم »

- « وای من نقش اول را گرفته ام »

من نقش ها را خواندم .

- « من نقش اسمرلدا را دارم . نمیدانم اسمرلدا کیست ! شاید او شبیح نامادری دیوانه یا شاید زن سر

بریده باشد که دوباره زنده شده است . »

تینا در حالی که به من اخم کرده بود گفت : « دست بردار ، بروک . اسمرلدا فقط دختر یک مرد است که

سالن تئاتر دارد . »

یک جوری گفت که یعنی نقش اسمرلدا ، نقش مهمی نیست .

پرسیدم : « آه ، تینا تو چه نقشی را گرفته ای ؟ »

تینا با دست و پاچگی جایش را تغییر داد . چند تا دیگر از بچه ها هم برگشتند تا ببینند او چه می گوید .

آهسته گفت : « من جایگزین نقش تو هستم . » و سرش را پایین گرفت . « یعنی اگر تو مریض شوی

یا نتوانی در نمایش بازی کنی ، من نقش اسمرلدا را بازی می کنم . »

بعد هم گفت : « من مسؤل صحنه و دکور هم هستم . »

دلم می خواست چیزی به خانم تینا پوول از خود راضی و مغرور بگویم تا او را جلوی همه سرچایش

بنشانم .

من این جور آدمی نیستم و برایم سخت است که چیز بدی به کسی بگویم .

بنابراین تصمیم گرفتم به او توجهی نکنم . برای بازی در تئاتر خیلی هیجان زده بودم چون این جوری

می توانستم تینا را عصبانی کنم .

ژاکتم را پوشیدم و کوله پشتی ام را روی شانم انداختم و به زیکی گفتم : « زود باش ، شبیح . بیا برویم

سری به همسایه ها بزنیم . »

بعد از ظهر دوشنبه تمرین نمایش را شروع کردیم . خانم واکر مسؤل نمایش بود .

بالای سن می ایستاد و از بالا به ما نگاه می کرد . متن های نمایش را زیر بغلش زده بود .

خانم واکر موهای مجعد و چشم های سبز دارد . او خیلی لاغر است ؛ مثل یک مداد . او معلم خوبی

است کمی سختگیر است اما معلم خوبی است .

من و زیکی کنار هم در ردیف سوم نشستیم . نگاهی به بقیه بچه ها انداختم . همه داشتند حرف می

زدند . همه به نظر هیجان زده می آمدند .



کوری اسکالر از من پرسید: « می دانی نمایش راجع به چیست؟ »  
او نقش پدر مرا بازی می کرد. یعنی پدر اسمرلدا. موهای کوری هم‌رنگ من است. او هم عینک می زند. شاید به همین خاطر در نمایش نقش یک خانواده را به ما داده اند.  
- « هیچ کس نمی داند که نمایش راجع به چیست. فقط می دانم که ترسناک است. »

تینا با صدای بلند گفت: « من می دانم راجع به چیست. »  
روی صندلی ام به عقب برگشتم: « چه طور می دانی؟ خانم واکر هنوز متن‌ها را پخش نکرده بود. »  
تینا با حالتی از خود راضی گفت: « جد من به مدرسه راهنمایی وودز میل می رفت، خیلی خیلی سال پیش او همه چیز را راجع به شبخ به من گفته است. »  
می خواستم به تینا بگویم که هیچ کس اهمیت نمی دهد که جد او چه داستانی تعریف کرده است. اما بعد او به حرفش ادامه داد: « او به من درباره ی نفرین نمایش هم گفته است! »  
همه ساکت شدند حتی من.

حتی خانم واکر داشت به حرفهای ما گوش می داد.  
زیکی با آرنج به پهلویم زد. چشم هایش از هیجان گشاد شده بود.  
با خوشحالی گفتم: « یک نفرین؟ خوب است. »  
تینا ادامه داد: « پدر بزرگم داستان ترسناکی راجع به این نمایش تعریف کرده و درباره یک شبخ در مدرسه گفته. یک شبخ واقعی که ... »  
خانم واکر در حالی که جلوی صحنه نمایش می آمد حرف تینا را قطع کرد: « تینا! » نگاه تندی به تینا انداخت.

- « من واقعا فکر نمی کنم که تو باید امروز داستان تعریف کنی. »  
من با صدای بلند گفتم: « ها؟ چرا نه؟ »  
زیکی هم گفت: « آره. چرا نه؟ »  
خانم واکر با حالتی جدی گفت: « فکر نکنم الان وقت خوبی برای گوش دادن به داستان های ترسناکی باشد که شاید حقیقت نداشته باشند. امروز من متن‌ها را پخش می کنم و ... »  
تینا گفت: « شما داستان را می دانید؟ »

خانم واکر به او گفت: « بله، من هم شنیده ام. اما امیدوارم که آن را برای خودت نگهداری تینا. این داستان خیلی ترسناک است. خیلی ناراحت کننده است و من واقعا فکر نمی کنم ... »

زیکی شروع کرد به تکرار کردن: « به ما بگو ، به ما بگو ، به ما بگو . »  
و بلافاصله همگی با صدای بلند شروع کردیم: « به ما بگو ، به ما بگو . »  
چرا خانم واکر نمی خواست ما داستان را بشنویم ؟  
یعنی این داستان چه قدر ترسناک بود ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل سوم

همگی شروع کردیم به تکرار کردن: « به ما بگو ، به ما بگو ، به ما بگو »  
خانم واکر دو دستش را بالا برد تا همگی ساکت شویم .  
اما با این کارش ما همراه با تکرار کردن پاهای مان را هم به زمین کوبیدیم .  
بالاخره با صدای بلند فریاد زد: « باشد ، باشد . داستان را برای تان می گویم . اما یادتان باشد این فقط  
یک داستان است . نمی خواهم شما را بترسانم . »  
زیکی فریاد زد: «شما نمی توانید ما را بترسانید . »  
همه خندیدند . اما من داشتم خوب به خانم واکر نگاه می کردم . می توانستم ببینم که او اصلاً نمی  
خواهد ما داستان را بدانیم .  
خانم واکر همیشه می گفت که می توانیم راجع به هر چیزی که دوست داریم با او حرف بزنیم . از خودم  
می پرسیدم که چرا نمی خواهد درباره ی شبح حرف بزند .  
خانم واکر شروع کرد: « داستان از هفتاد و دو سال پیش شروع می شود . سالی که مدرسه راهنمایی  
وودز میل ساخته شده بود . حدس می زنم که جد تینا آن سال دانش آموز این مدرسه بود . »  
تینا با صدای بلند گفت: «بله . او در اولین کلاس این مدرسه بود . او به من گفته بود فقط ۲۵ بچه در  
تمام مدرسه بود . »  
خانم واکر دست به سینه ایستاد و داستان را ادامه داد: « بچه ها می خواستند که یک نمایش اجرا کنند .  
یک پسر داشت در کتابخانه مدرسه که در زیرزمین بود چرخی می زد . او یک متن آن جا پیدا کرد . اسم  
آن متن ، شبح بود . یک نمایش نامه ترسناک بود درباره دختری که به وسیله یک شبح مرموز ربوده  
شده بود . پسر این متن را به معلمش نشان داد . معلم فکر کرد که این متن می تواند برای اجرا جالب  
باشد . این نمایش می توانست با کارهای جالبی که آن ها می توانستند انجام بدهند ، یک اجرای خوب  
از آب دربیاید . »  
من و زیکی نگاهی با هم رد و بدل کردیم . نمایش جلوه های ویژه داشت . ما عاشق جلوه های ویژه  
بودیم .  
خانم واکر دامه داد: « تمرین نمایش شروع شد . پسری که نمایش نامه را پیدا کرد بود نقش شبح را  
گرفت . »  
همه برگشتند تا به زیکی نگاه کنند . لبخندی مغرورانه زد ، انگار که این موضوع به او ربطی داشت .

خانم واکر ادامه داد: « آن ها هر روز بعد از مدرسه نمایش را تمرین می کردند . به همه خوش می گذشت . همه سخت کار می کردند تا نمایش خوب از آب دربیاید . همه چیز آرام پیش می رفت تا این که ، تا این که ... »

من با صدای بلند گفتم: « به ما بگو . »

چند تا از بچه ها دوباره شروع کردند به تکرار: « برای مان بگو ، برای مان بگو . »  
خانم واکر دوباره گفت: « از همگی می خوام که به یاد داشته باشید که این فقط یک داستان است . هیچ مدرکی وجود ندارد که این داستان اتفاق افتاده باشد . »  
همه سرمان را تکان دادیم .

خانم واکر گلویش را صاف کرد بعد ادامه داد: « در شب نمایش ، همه بچه ها لباس هایشان را پوشیده بودند . پدر و مادر ها و دوستان شان سالن اجتماعات را پر کرده بودند . بچه ها خیلی هیجان زده و عصبی بودند . معلم شان همگی را جمع کرد تا آن ها را برای نمایش تشویق کند . نمایش داشت شروع می شد . اما در کمال تعجب ، پسری که نقش شیخ را بازی می کرد پیدایش نبود . »  
خانم واکر شروع کرد به قدم زدن روی سن . « او را صدا زدند . در پشت صحنه دنبالش گشتند . اما نتوانستند شیخ را پیدا کنند ، نقش اول نمایش . همه جا را گشتند . اما نتوانستند او را پیدا کنند . پسر ناپدید شده بود . »

خانم واکر ادامه داد: « یک ساعتی دنبالش گشتند . همه ناراحت بودند ، خیلی ترسیده بودند . مخصوصاً پدر و مادر آن پسر . بالاخره ، معلم روی صحنه رفت تا بگوید که نمایش اجرا نمی شود . اما قبل از آن که بتواند حرف بزند ، یک جیغ وحشتناک در سالن اجتماعات پیچید . »  
خانم واکر ایستاد . « یک جیغ وحشتناک بود . مردم می گفتند که مثل زوزه یک حیوان بود . معلم به سمت صدا رفت . پسر را صدا زد . اما همه جا ساکت شد . یک سکوت سنگین . دیگر صدای جیغ نیامد . یک بار دیگر همه مدرسه را گشتند . اما پسر را هیچ وقت پیدا نکردند . »

خانم واکر آب دهانش را به سختی قورت داد .

ما همگی ساکت شدیم . هیچ کس حتی نفس نمی کشید .

دوباره تکرار کرد: « او دیگر هیچ وقت دیده نشد . می توانید بگویید که شیخ تبدیل به یک شیخ واقعی شد . او ناپدید گشت و نمایش هیچ وقت اجرا نشد . »

از حرکت ایستاد و به ما خیره شد . همه را صندلی به صندلی نگاه کرد .

یک نفر از پشت سر من آهسته گفت: « عجیب است . »

صدای پسری را شنیدم که گفت : « فکر می کنید حقیقت داشته باشد؟ »  
و بعد ، کنار من ، کوری اسکالر نفس بلندی کشید .

- « اوه ، نه . » و به سمت در اشاره کرد .

- « او آن جاست ! شبح آن جاست ! »

من و بقیه بچه ها سرمان را چرخاندیم و صورت نفرت انگیز شبح را دیدیم که از ورودی در به ما مودیانه  
می خندید .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل چهارم

کوری اسکالار جیغ کشید .

خیلی از بچه ها جیغ کشیدند ، فکر کنم حتی تینا هم جیغ زد .

صورت شبیح به ما لبخند زشتی می زد . موهای قرمزش روی سرش سیخ شده بود . تخم چشمش از

حدقه بیرون زده بود . یک جای بخیه سیاه ، یک طرف صورتش را پوشانده بود .

شبیح فریاد زد : « هو ! » یک دفعه در راهرو ظاهر شد .

همه جیغ می زدند .

من فقط می خندیدم . می دانستم که زیکی است .

قبلاً دیده بودم که این ماسک را به صورتش بزند . آن را برای مواقع خاصی در کمدها گذاشته بود .

من داد زدم : « زیکی دست بردار ! »

ماسک را در آورد . زیر ماسک صورتش قرمز شده بود . زیکی به همه خندید . می دانست که شوخی

خیلی خوبی با بچه ها کرده ، همه ی بچه ها حالا داشتند می خندیدند .

یکی یک پاکت شیر خالی به سمت زیکی پرتاب کرد ، یک بچه دیگر سعی کرد ، وقتی زیکی به سمت

صندلی ش می رفت او را به زمین بیندازد .

خانم واکر گفت : « خیلی جالب بود زیکی . امیدوارم دیگر شبیح را نبینیم ! »

زیکی به صندلی ش برگشت . من آهسته گفتم : « چرا همه را این قدر ترساندی ؟ »

زیکی لبخندی زد و گفت : « دلم می خواست . »

کوری از خانم واکر پرسید : « خوب ، یعنی ما اولین کسانی هستیم که این نمایش را اجرا می کند ؟ »

معلمان سرش را تکان داد : « بله . بعد از این که ۷۲ سال پیش ، پسر ناپدید شد ، مدرسه تصمیم گرفت

همه ی نوشته ها و نمایش نامه ها را از بین ببرد . اما یک کپی از متن در همه ی این سال ها در

گاو صندوق مدرسه نگهداری شده . و حالا ما برای اولین بار نمایش شبیح را اجرا می کنیم . »

بچه ها با هیجان شروع به صحبت کردند . کمی طول کشید تا خانم واکر همه را ساکت کرد .

- « حالا گوش کنید . این فقط یک داستان بود ؛ یک افسانه ی قدیمی مدرسه . مطمئن ام که حتی جد

تینا هم به شما می گوید که این داستان حقیقت ندارد . من برای تان تعریف کردم تا کمی با حال و

هوای ترسناک نمایش آشنا شوید . »

من داد زدم : « اما نفرین چی ؟ تینا گفت که یک نفرین وجود دارد . »

تینا بلند گفت: «بله، پدربزرگم گفت که نمایش نفرین شده است. شبیح به هیچ کس اجازه نمی دهد که نمایش را اجرا کند. پدربزرگم می گوید که شبیح هنوز در مدرسه است. بیش از هفتاد سال است که شبیح در مدرسه سرگردان است! اما هیچ کس، هیچ وقت او را ندیده.»

زیکی گفت: «عالی است!»

بعضی از بچه ها خندیدند. چند تا از بچه ها هم احساس ناراحتی می کردند. یک جورایی ترسیده بودند. خانم واکر گفت: «من که به شما گفتم. این فقط یک داستان است. حالا برویم سر کار خودمان باشد؟ چه کسی می خواهد به من کمک کند تا متن ها را پخش کنم؟ من برای هر کدام تان یک کپی آماده کرده ام. این ها را به خانه ببرید و نقش خودتان را بخوانید.»

من و زیکی به دنبال هم به صحنه رفتیم تا به خانم واکر کمک کنیم. به هر کدام مان یک دسته متن داد. از سن پایین رفتیم و آن ها را پخش کردیم. وقتی به کوری رسیدم، دستش را عقب کشید. رو به خانم واکر گفت: «ولی، ولی اگر نفرین حقیقت داشته باشد چی؟»

خانم واکر اصرار کرد: «کوری، خواهش می کنم. بحث راجع به شبیح و نفرین کافی است، باشد؟ یک عالم کار داریم و ...»

حرفش را تمام نکرد.

در عوض جیغ کشید.

من به صحنه برگشتم. جایی که خانم واکر یک لحظه قبل ایستاده بود.

او رفته بود.

ناپدید شده بود.

## فصل پنجم

متن های نمایش از دستم افتاد .

برگشتم و به سمت سن رفتم . بچه ها جیغ می کشیدند و فریاد می زدند .

شنیدم که کوری گفت : « او ناپدید شده ! »

یکی از دختر ها گفت : « اما این امکان ندارد . »

من و زیکی به زحمت خود را روی سن بالا کشیدیم . من داد زدم : « خانم واکر کجائید ؟ »

- « خانم واکر ؟ »

سکوت

زیکی گفت : « خانم واکر ؟ صدای مرا می شنوید ؟ »

بعد فریاد نامفهوم واکر را شنیدم که کمک می خواست . « من این پایین هستم . »

زیکی داد زد : « پایین کجا ؟ »

- « این پایین ! زیر صحنه نمایش ؟ »

به نظر می رسید صدایش از آن جا می آمد .

خانم واکر دوباره گفت : « کمکم کنید بیایم بالا . »

با خودم گفتم : « این جا چه خبر است ؟ چه طوری صدایش را می شنویم ، اما نمی توانیم او را ببینیم ؟ »

من اولین کسی بودم که سوراخ مربع شکل را در سن پیدا کردم . من ، زیکی و بقیه ی بچه ها دور

سوراخ جمع شدیم ، به لبه ی فرورفتگی نزدیک شدیم و به داخل خیره شدیم .

خانم واکر به من خیره شده بود . او را روی یک سکوی مربع شکل کوچک چند متر زیر سکوی نمایش ،

ایستاده بودند . « شما باید سکو را بالا بکشید . » زیکی پرسید : « چه طوری آن را بالا بکشیم ؟ »

خانم واکر گفت : « میخ را فشار دهید . آن طرف روی سن . » و به میخ چوبی کوچک که سمت راست

دریچه بود اشاره کرد .

زیکی فریاد زد : « پیدایش کردم . » میخ را فشار داد . صدای جیرینگ جیرینگ آمد . بعد صدای جیر

جیری شنیده شد و بعد یک صدای قیژ قیژ .

سکو به آرامی بالا آمد . خانم واکر از روی سکو پایین آمد . به ما لبخندی زد و لباسش را تکاند . « یادم

رفت درباره این دریچه به تان بگویم . ممکن بود پایم بشکند . اما فکر می کنم حالم خوب است . »

همه دور هم جمع شدیم . زیکی روی زانوهایش نشست و داخل دریچه را نگاه کرد .



خانم واکر گفت: «یادم رفت درباره بهترین قسمت این نمایش حرف بزنم. این دریاچه برای اولین نمایش شبخ ساخته شده بود. کاملاً فراموش شده بود. هیچ وقت در نمایش مدرسه مورد استفاده قرار نگرفته تا الآن.»

دهانم باز مانده بود. یک دریاچه! چه قدر عالی.

خانم واکر گفت: «وقتی برای اولین بار می خواستند نمایش شبخ را اجرا کنند. مدرسه این دریاچه را ساخت تا شبخ بتواند ناپدید شود یا از پایین بیاید. آن موقع، یک جلوه ی خیلی تاثیرگذار بود.»

نگاهی به زیکی انداختم. به نظر می رسید دارد از هیجان منفجر می شود. با اشتیاق پرسید: «من تنها کسی هستم که در نمایش از این دریاچه استفاده می کند؟ می توانم الآن امتحانش کنم؟ خواهش می کنم؟»

خانم واکر با جدیت گفت: «هنوز نه، زیکی. من هنوز باید ببینم امن هست یا نه. تا زمانی که آن را چک نکنم هیچ کس نباید آن را امتحان کند.»

زیکی دوباره چهار دست و پا دریاچه را بررسی کرد.

خانم واکر گلوش را صاف کرد: «روشن است؟ زیکی؟»

زیکی نگاهی به بالا انداخت و آهی کشید. «بله، خانم واکر.»

خانم واکر گفت: «خوب است. حالا برگردید سر جایتان. می خواهم امروز قبل از اینکه برویم یک بار نمایش نامه را بخوانیم تا کلیتی درباره شخصیت ها و داستان دست تان بیاید.»

سر جایمان برگشتیم. چشمم به زیکی افتاد. این حالت صورتش را قبلاً دیده بودم. پیشانی اش چین خورده بود و ابروی سمت چپش بالا رفته بود. می توانستم بفهمم که غرق در فکر است. بیش از یک ساعت طول کشید تا نمایش نامه را خواندیم. نمایش شبخ واقعا ترسناک بود!

درباره مردی به نام کارلو بود که صاحب یک سالن تئاتر قدیمی بود که در آن کنسرت و نمایش اجرا می کردند. کارلو فکر می کرد که تئاترش شبخ زده است.

معلوم می شود که واقعا یک شبخ در زمین زندگی می کند.

صورتش زخمی شده، مثل یک هیولاست. بنابراین یک ماسک به صورت می زند. اما دختر کارلو، اسمرلدا، عاشق شبخ می شود. تصمیم می گیرد که با او فرار کند. اما نامزدش اریک، متوجه می شود. اریک عاشق اسمرلداست. او شبخ را تا خانه ی مخفی ش در دالانی زیر سالن تئاتر تعقیب می کند. آن ها با هم دعوا می کنند و اریک شبخ را می کشد.

این کار قلب اسمرلدا را می شکند. او فرار می کند و هیچ وقت بر نمی گردد و شبخ تبدیل به روح می

شود و برای همیشه در سالن تئاتر رفت و آمد می کند . خیلی فوق العاده است ، نه ؟  
فکر می کنم که همه از خواندن این نمایشنامه لذت بردند . می دانستیم که اجرای نمایش باید خیلی  
جالب باشد .

وقتی قسمت های مربوط به اسمرلدا را خواندم ، سعی کردم تجسم کنم که روی صحنه چه طوری ظاهر  
خواهم شد . یک بار برگشتم و تینا را دیدم که قسمت های مربوط به من را برای خودش آرام می خواند.  
وقتی دید نگاهش کردم ، دیگر نخواند و مثل همیشه به من اخم کرد .

با خود گفتم تینا خیلی حسود است . او واقعا دلش می خواهد اسمرلدا باشد . برای یک لحظه دلم برایش  
سوخت . من خیلی از تینا خوشم نمی آمد . اما دلم نمی خواست چون مرا در نمایش می خواستند ، از من  
متنفر باشد .

اما برای فکر کردن به تینا خیلی وقت نداشتم . باید متن را می خواندم . نقش اسمرلدا روی صحنه خیلی  
زیاد بود . واقعاً یک نقش اصلی بود . وقتی بالاخره خواندن متن نمایش را تمام کردیم همگی دست  
زدیم و هورا کشیدیم .

خانم واکر ما را به سمت در راهنمایی کرد و گفت : « خوب ، بروید خانه ، همه . نقش هایتان را یاد  
بگیرید . فردا می بینم تان . »

وقتی داشتم دنبال بچه ها به سمت در می رفتم یک نفر از پشت مرا کشید . زیکی مرا پشت یک ستون  
کشید . از او پرسیدم : « زیکی ، چه کار می کنی ؟ »

انگشتش را روی لب هایش گذاشت . « هیس . » چشم هایش برق می زد . آهسته گفت : « بگذار بروند . »  
از پشت ستون دیدم که خانم واکر نور سالن را کم کرد . بعد کاغذ هایش را جمع کرد و به سمت در  
سالن اجتماعات رفت .

با بی حوصلگی گفتم : « چرا این جا قایم شدیم ؟ »

زیکی لبخندی به من زد . « بیا دریچه را امتحان کنیم . »

- « هان ؟ »

- « بیا امتحانش کنیم . زود باش . تا کسی این جا نیست . »

به سرعت اطراف سالن را نگاه کردم . تاریک و خالی بود .

زیکی مرا به سمت سن کشید و گفت : « زود باش . ترسو نباش . »

- « خوب امتحانش کنیم . باشد ؟ چه اتفاقی می تواند بیفتد ؟ »

با تردید به صحنه نگاه می کردم : « باشد . »  
زیکی درست می گفت چه اتفاقی می توانست بیفتد ؟

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل ششم

من و زیکی از سن بالا رفتیم . از همیشه تاریک تر و سردتر بود .  
کتانی های مان روی تخته های کف صحنه تالاب تالاب صدا می کرد . هر صدایی در سالن اجتماعات  
می پیچید .

زیکی گفت: «این دریچه فوق العاده است . خیلی بد شد که تو در نمایش نمی توانی از آن استفاده کنی.»  
به شوخی هلش دادم . اما یک دفعه احساس کردم یکی از حمله های عطسه ای م شروع شد . پرده ی  
سالن اجتماعات پر از پر از گرد و خاک بود و باعث شده بود آلرژی م تحریک شود .  
من در بین همه موجودات ، بدترین آلرژی را دارم . تقریباً به همه چیز آلرژی دارم ؛ گرد و خاک ، گرده  
گیاهان ، گربه ها ، سگ ها ، حتی بعضی از پلیور ها . وقتی حمله ی آلرژی دارم ، بعضی وقت ها  
۱۳ یا ۱۴ بار پشت سر هم عطسه می کنم . بیشتریم رکوردم ۱۷ است .

زیکی دوست دارد عطسه هایم را بشمارد . فکر می کند خیلی با حال است . با پایش روی زمین می  
کوبد و داد می زند : « هفت ، هشت ، نه . »  
بعد از تا عطسه پشت سر هم ، دیگر حوصله شوخی ندارم . من یک موجود ترحم برانگیز با عینک مه  
گرفته هستم .

پاورچین پاورچین به سمت دریچه رفتیم . زیکی آهسته گفت : « کف آن جا را چک کن . میخ را پیدا  
کن تا آن را به کار بیندازیم . » وقتی داشتیم در تاریکی دنبال میخ می گشتم ، زیکی روی دریچه ایستاد  
. من با بدبختی سعی می کردم جلوی عطسه هایم را بگیرم ، اما خیلی سخت بود .  
بعد چشمم افتاد به میخ کوچک کف صحنه ی نمایش .  
- « آهای پیدایش کردم . » با خوشحالی فریاد زدم .

زیکی مضطربانه اطراف سالن را نگاه کرد . « هیس ! ممکن است کسی صدایت را بشنود . »  
زیر لب گفتم : « متأسف ام . » بعد دیگر احساس کردم که نمی توانم جلویم را بگیرم . از چشم هایم  
آب سرازیر شده بود و مجبور بودم عطسه کنم .

یک مشت دستمال از جیبم در آوردم و همه را جلوی بینی ام گرفتم . بعد شروع کردم به عطسه کردن .  
سعی کردم خیلی سر و صدا نکنم .

زیکی می شمرد : « چهار ، پنج . »  
خوشبختانه این دفعه یک حمله ی رکورد شکن نبود . فقط ۷ تا شد .

بینی ام را پاک کردم و دستمال را در جیبم گذاشتم. خیلی حال به هم زن بود ولی جایی نبود که آن را بیندازم .

بلند گفتم: « خوب ، زیکی تمام شد ! »

به سرعت به سمت میخ رفتم و بعد پریدم کنار زیکی روی دریچه . صدای قیژ قیژ ، جیرینگ جیرینگ و جیر جیر دوباره آمد .

قسمت مربع شکل از کفپوش شروع کرد به پایین رفتن .

زیکی بازوی مرا گرفت . « آهای . این سکو خیلی لق است . »

رو به زیکی گفتم: « تو که نترسیده ای . ترسیدی ! »

- « امکان ندارد . »

صدای جیر جیر بلندتر شد . سکو یز پایمان لرزان و لق به سمت پایین می رفت . پایین و پایین تا این که صحنه نمایش ناپدید شد و تاریکی ما را احاطه کرد .

فکر کردم سکو فقط یک کمی زیر کفپوش صحنه قرار بگیرد . مثل همان جایی که خانم واکر ایستاد . اما در کمال تعجب ، سکو پایین تر رفت .

و چنان سرعت گرفت که انگار همین طور داشت پایین و پایین تر می رفت .

زیکی که هنوز بازوی مرا گرفته بود فریاد زد: « آهای ... چه اتفاقی افتاده ؟ »

من هم با صدای بلند گفتم: « این سکو چه قدر پایین می رود ؟ »

وقتی بالاخره سکو با صدای مهیبی محکم روی زمین کوبیده شده ، من و زیکی جیغ بلندی کشیدیم ! هر دو افتادیم روی زمین .

من بلافاصله بلند شدم . « خوبی ؟ »

زیکی که به نظر می آمد ترسیده باشد گفت: « آره فکر می کنم . »

به نظر می رسید در تونلی تاریک و طولانی بودیم .

تاریک و ساکت .

دلم نمی خواهد اعتراف کنم . اما من هم خیلی ترسیده بودم .

ناگهان یک صدای گوش خراش سکوت را شکست .

نفسم بند آمده بود . « این چه صدایی بود ؟ »

صدا پشت سر هم تکرار می شد . بی وقفه .

مثل نفس کشیدن .

قلیم تند تند می زد . بله ! صدای نفس کشیدن بود . صدای گوش خراش نفس کشیدن یک موجود عجیب بود . خیلی نزدیک به من .

درست کنار من .

- « زیکی ! »

- « زیکی ، چرا اینطوری نفس می کشی ؟ »

آهسته گفت : « چه طوری نفس می کشم ؟ »

زیر لب گفتم : « آه ، مهم نیست . » داشت طوری نفس می کشید چون ترسیده بود . هر دو ترسیده

بودیم . اما امکان نداشت این موضوع را به هم بگوییم .

هر دو سرمان را بالا گرفتیم تا سقف سالن اجتماعات را ببینیم . یک سوراخ کوچک خیلی خیلی دور بود .

به نظر می رسید هزاران کیلومتر بالاتر از ما بود .

زیکی رو به من کرد . « فکر می کنی کجا هستیم ؟ »

در حالی که احساس سرما می کردم گفتم : « ما تقریباً هزار متر زیر صحنه نمایش هستیم . »

زیکی جواب داد : « شوخی نکن شرلوک هلمز . »

من هم گفتم : « اگر خیلی باهوشی ، تو بگو . »

متفکرانه گفت : « فکر نمی کنم زیرزمین باشد . فکر کنم پایین تر از زیرزمین باشیم . »

در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم : « مثل یک تونل یا چنین چیزی است . می خواهی این

جا را بگردیم ؟ »

مدتی طول کشید تا جواب داد . بالاخره گفت : « خیلی تاریک است . »

من واقعاً دلم نمی خواست آن جا را بگردم . فقط وانمود می کردم که خیلی شجاع هستم . معمولاً چیز

های ترسناک را دوست دارم اما آن پایین بودن دیگر خیلی ترسناک بود . حتی برای من .

زیکی به آرامی گفت : « با چراغ قوه برمی گردیم . »

من هم تکرار کردم : « آره . چراغ قوه . » دلم نمی خواست دیگر برگردم . با حالتی عصبی به تاریکی

چشم دوخته بودم . چیزی اذیتم می کرد . چیز خیلی عجیبی بود .

با حالتی متفکرانه گفتم : « زیکی چرا دریچه ی صحنه ی نمایش این قدر پایین آمد ؟ »

زیکی به شوخی گفت : « نمی دانم شاید این طوری شیخ بعد از گشت و گذار در سالن اجتماعات سریع

تر می تواند به خانه اش برسد . »

بازویش را فشار دادم . « درباره ی شیخ شوخی نکن ، خوب ؟ »  
با خود گفتم اگر واقعاً شبخی وجود داشته باشد ، این جا همان جایی است که زندگی می کند .  
زیکی که به نور ضعیفی که از بالای سرمان می آمد خیره شده بود گفت : « بیا از این جا برویم . برای  
شام دیر می رسم . »

من هم که دست به سینه ایستاده بودم ، گفتم : « بله ، درست است . فقط یک سوال آقای همه چیزدان .  
زیکی پرسید : « چه سوالی ؟ »

- « چه طوری می توانیم برگردیم بالا ؟ »  
هر دو مدتی به آن فکر کردیم .

بعد از یکی دو دقیقه دیدم که زیکی روی زانو هایش خم شد و دستش را روی کفپوش سکو کشید .  
- « این جا باید یک چیزی باشد تا سکو را بالا ببرد . »

من در حالی که به بالا ، به کفپوش صحنه اشاره می کردم ، گفتم : « نه ! میخ آن بالاست . »  
زیکی فریاد زد : « پس باید یک پرز یا یک دکمه باشد که آن را بالا ببرد . » صدایش می لرزید . صدای  
من هم بالا رفته بود و می لرزید . « کجا ؟ کجا می تواند باشد ؟ »

هر دو در تاریکی دنبال چیزی می گشتیم که بتواند ما را بالا ببرد .  
چیزی که سکو را دوباره بالا بکشد و ما را به سالن اجتماعات برگرداند .  
بعد از چند دقیقه جستجو ، من دست برداشتم .

من زمزمه کنان گفتم : « ما این جا گیر افتاده ایم ، زیکی . گیر افتاده ایم . »

## فصل هفتم

آهسته گفتم: « همه اش تقصیر تو است . »

نمی دانم چرا این را گفتم . فکر کنم خیلی ترسیده بودم و نمی دانستم که چه می گویم .

زیکی خنده ای کرد و گفت : « آهای ، من این پایین را دوست دارم . می خواهم مدتی اینجا بمانم . یک کم بگردم . » می خواست شجاع به نظر برسد . اما صدایش ضعیف و لرزان بود .

فریاد زد : « چه طوری توانستی مرا این جا بیاوری ؟ »

او هم داد زد : « خودت خواستی که بیایی ! »

جیغ کشیدم : « من نخواستم . خانم واکرگفت که این سکو امنیت ندارد ! و حالا تمام شب مجبوریم اینجا بمانیم ! شاید هم برای همیشه . »

زیکی به شوخی گفت : « اگر موش ها ما را نخورند . »

فریاد زد : « حالم از شوخی های بی مزه ات به هم می خورد . » با دو دست محکم هلش دادم . روی سکو سر خورد .

خیلی تاریک بود . یک لحظه نتواستم او را ببینم .

او هم مرا هل داد . « وای »

بعد هم من محکم تر او را هل دادم .

من عقب عقب رقتم و به یک دکمه خوردم . صدای قیژ قیژ بلند باعث شد یک دفعه از جایم بپریم .

زیکی فریاد زد : « بدو ! بپر بالا ! زود . »

پریدم روی سکو و حرکت کردیم .

بالا ، بالا ، آرام اما پیوسته و منظم .

نور بالای سرمان درخشان تر شد و دوباره به سالن اجتماعات برگشتیم .

وقتی سکو ایستاد ، لرزشی ایجاد شد . من جیغ کشیدم : « آهای ! »

زیکی با خوشحالی فریاد زد : « راه بازگشت ، بروکی . » محکم به شانه ام زد .

- « هنوز جشن نگیر . ما هنوز به صحنه ی نمایش نرسیده ایم . »

سکو کمی زیر سطح سن ایستاد . همان جایی که خانم واکر ایستاده بود . حدس می زنم که تنها راهی که سکو کامل بالا بیاید این است که میخ روی صحنه را فشار دهیم .

زیکی با هیجان گفت : « برایم قلاب بگیر . »



دستم را به هم قلاب کردم . پایش را روی دست هایم گذاشت .  
دوباره پایین آمد و گفت : « صبر کن . اگر شبح بالا منتظر ما باشد چی ؟ شاید بهتر است تو اول بروی ! »  
- « ها ها خیلی خنده دار بود . یادم بیاور بعداً بخندم . »  
زیکی گفت : « باشد . باشد . من اول می روم . »  
پایش را روی قلاب دست های من گذاشت و بالا رفت .  
دیدم که روی سن پرید . از نظر ناپدید شد . منتظر شدم تا مرا بالا بیاورد .  
یک دقیقه کامل گذشت .  
- « زیکی ؟ »  
باز هم منتظر شدم . خوب گوش دادم .  
صدایش را نمی شنیدم . « کجا بود ؟ »  
فریاد زدم : « زیکی ؟ کجایی ؟ زود باش . سکو را بالا بکش . یا بیا دستم را بگیر . خودم نمی توانم . »  
یک دقیقه ی دیگر هم گذشت . انگار یک ساعت می شد که آن جا بودم .  
ناگهان فهمیدم که زیکی می خواهد چه کار کند .  
بد جنس ! می خواست مرا بترساند !  
فریاد زدم : « آهای ! کافی است ! »  
دیگر تحمل زیکی ماتیو را نداشتم .  
جیغ زدم : « زیکی . دست بردار . مرا بیاور بالا . »  
بالاخره ، سرش را پایین آورد .  
با عصبانیت گفتم : « چه قدر دیر ! »  
دو دستم را گرفت و مرا بالا کشید .  
چشم هایم کم کم به نور عادت کرد . « می دانی اصلاً بامزه نیستی . پایین نگه داشتن من خیلی ... »  
ایستادم و آب دهانم را به سختی قورت دادم . زیکی نبود که مرا از دریچه بالا کشیده بود .  
یک جفت چشم عصبانی به من خیره شده بود .

## فصل هشتم

آب دهانم را به سختی قورت دادم . یک مرد کوتوله ی عجیب به من زل زده بود و اخم کرده بود . شلوار جیب دار خاکستری و ژاکت گشاد خاکستری که یقه اش پاره شده بود ، به تن داشت . موهای ضخیم و سفیدش شانه نزده و درهم بر هم مثل ته زمین شوی روی صورتش ریخته بود . یک جای زخم عمیق یک طرف صورتش بود تقریباً مثل جای زخمی که روی ماسک ترسناک زیکی بود . پیر بود . اما ریزه میزه بود تقریباً مثل یک بچه . فقط کمی از زیکی بلند تر بود .

با چشم های ترسناکش به من خیره شده بود . یک دفعه صورتش را درهم کشید . او شبیه یک شیخ بود . این فکر ترسناک یک مرتبه به ذهنم رسید . با لکنت زبان پرسیدم : « شما کی هستید ؟ »

مرد گفت : « من امیل هستم . سرایدار شب . »

با صدای لرزان گفتم : « دوستم زیکی کجاست ؟ »

زیکی از پشت سرم گفت : « بروکی ، من اینجا هستم . »

چرخیدم . زیکی آن طرف دریچه ایستاده بود . دست هایش را در جیب شلوار جینش گذاشته بود و لب پایینی ش را می جوید .

با صدای بلند گفتم : « زیکی . چه خبر است ؟ چرا ... »

سرایدار با عصبانیت گفت : « مدرسه بسته شده . « صدایش دورگه بود ، مثل صدای سوهان . « شما دو تا این جا چه کار می کنید ؟ »

من و زیکی نگاهی به هم انداختیم . زیکی یک قدم جلوتر رفت و به مرد گفت : « ما ... اوم ... برای تمرین نمایش این جا ماندیم . »

من هم وسط حرفش پریدم . « درست است . تمرین ما دیر شد . »

سرایدار مشکوک به ما نگاه کرد . « تمرین نمایش ؟ پس بقیه کجا هستند ؟ »

این مرد خیلی مرا ترسانده بود ، پاهایم می لرزید . « ما رفته بودیم . اما برگشتیم تا ژاکت مرا برداریم . »

پشت سر امیل ، زیکی را دیدم که سرش را تکان می داد و دروغ مرا تایید می کرد .

سرایدار با همان صدای سوهانی ش گفت : « شما از کجا موضوع دریچه را فهمیدید ؟ »

با خودم فکر کردم خیلی عجیب است که او را تا آن موقع در ساختمان مدرسه ندیده بودم .

زیکی به آرامی گفت : « خانم واکر ، معلم مان ، آن را به ما نشان داد . » او هم مثل من ترسیده بود .

مرد به سمت من آمد . آن قدر به من نزدیک شده بود که زخم صورتش کاملاً پیدا بود . آهسته گفت : «

شما نمی دانید که این جا چقدر خطرناک است ؟ »

باز هم نزدیک تر آمد . آن قدر نزدیک که نفس گرمش را روی صورتم احساس می کردم . چشم های

خاکستری ش را به من دوخته بود . « نمی دانید که چه قدر خطرناک است ؟ »

آن شب من و زیکی با هم تلفنی حرف زدیم . به زیکی گفتم : « آن مرد نمی خواست به ما هشدار بدهد .

او می خواست ما را بترساند . »

زیکی دروغکی گفت : « خوب ، او اصلاً مرا نترساند . متاسف ام بروکی اگر تو رو ناراحت کردم . » بعضی

وقت ها زیکی خیلی آدم حقه بازی می شد .

گفتم : « اگر نترسیده بودی ، چرا تمام راه تا خانه را می لرزیدی ؟ »

زیکی به شوخی گفت : « من نمی لرزیدم . داشتم ورزش می کردم . روی ماهیچه ساق پا کار می

کردم . »

- « دست بردار . چه طوری ما او را تا حالا ندیده بودیم ؟ »

زیکی با صدایی ترسناک گفت : « چون او سریدار نیست . او ... شیخ است . »

نخدیدم . به او گفتم : « جدی باش . شوخی نیست . او داشت واقعاً ما را می ترساند . »

زیکی در حالی که می خندید گفت : « بروکی امیدوارم امشب کابوس نبینی . »

گوشی را قطع کردم .

سه شنبه صبح ، با برادر کوچکم ، جرمی به مدرسه رفتم . در راه راجع به نمایش حرف زدیم .

همه داستان را برای جرمی تعریف کردم . اما قسمت مربوط به دریچه را تعریف نکردم . خانم واکر گفته

بود بهتر است که این راز را تا زمان اجرا نگه داریم .

جرمی از من پرسید : « واقعا ترسناک است ؟ » جرمی ۷ سالش است و با گفتن یک « هو » حسابی می

ترسد . یک بار او را مجبور کردم تا فیلم جن مزاحم را با من ببیند و او تا سه هفته هر شب از خواب می

پرید و بیخ می کشید .

- « آره ، خیلی ترسناک است . اما نه به ترسناکی فیلم جمعه ی سیزدهم . »

او واقعاً از چیزهای ترسناک بدش می آید . شب هالووین در اتاقش قایم شد . برای همین هیچ وقت

مجبورش نمی کردم فیلم جمعه سیزدهم را ببیند . چون احتمالاً آن وقت تا ۵۰ سالگی هر شب کابوس

می بیند . دوباره ادامه دادم . « نمایش غافلگیری هم دارد که یک اتفاق خیلی غیر منتظره است . »

جرمی گفت : « چی ؟ »

با صدایی مسخره گفتم : « اگه به تو بگویم دیگر غیر منتظره نیست ، هست ؟ »

جرمی داد زد: «تو درست مثل مادر هستی.»

چه توهین بزرگی.

او را به مدرسه اش رساندم و بعد از خیابان رد شدم و به مدرسه رفتم. تمام طول راه به نقشم در نمایش فکر می کردم. اسمرلدا نقش زیادی داشت. نمی دانستم که می توانم همه را خوب به خاطر بسپارم یا نه! نمی دانستم که دوباره ترس از صحنه نمایش برمی گردد یا نه.

چون پارسال، در نمایش پسر ها و عروسک حسابی ترسیده بودم و آن موقع تقریباً هیچ نقش مهمی نداشتم.

وارد کلاس شدم و به بچه ها صبح بخیر گفتم و به سمت نیمکتتم رفتم.

– «آهای!» پسری که تا آن موقع ندیده بودم، جای من را گرفته بود.

تقریباً خوش قیافه بود. موهای قهوه ای تیره و چشم های سبز روشن داشت. تی شرت قرمز و مشکی و یک شلوار مشکی پوشیده بود.

خیلی راحت نشسته بود. کتاب و دفتر هایش روی میز پخش شده بود و به صندلی من تکیه داده بود.

بالای سرش ایستادم و گفتم: «تو جای من نشسته ای.»

با چشم های سبز رنگش به من نگاهی کرد و خیلی راحت گفت:

«نه، این جا جای تو نیست. جای من است.»

## فصل نهم

به او خیره شدم و گفتم: «ببخشید؟»

سرخ شد. با حالتی عصبی نگاهی به اطراف انداخت: «فکر می‌کنم این جایی است که خانم واکر گفت بنشینم.»

یک جای خالی پشت میز من بود. به آن اشاره کردم و گفتم: «احتمالاً منظورش اینجا بوده، من تمام سال آن جا نشسته بودم، کنار زیکی.» و به جای زیکی اشاره کردم. زیکی آنجا نبود. دیر کرده بود؛ مثل همیشه.

پسر سرخ تر شد و با شرمندگی گفت: «متأسف‌ام. من از شاگرد جدید بودن متنفرم.» و شروع کرد به جمع کردن کتاب هایش.

پرسیدم: «امروز روز اولت است؟» و بعد خودم را معرفی کردم.

در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت: «من برایان کولسن هستم. با خانواده ام تازه به وودزمیل آمده ایم. از ایندیانا.»

من هم گفتم که تا حالا به ایندیانا نرفته‌ام. حرف مسخره‌ای بود اما حقیقت داشت.

پرسید: «تو بروک راجرز هستی؟ شنیده‌ام که در نمایش نقش اصلی هستی.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی؟»

با خجالت گفت: «بچه‌ها در اتوبوس راجع به آن حرف می‌زدند. تو باید بازیگر خوبی باشی، نه؟»

گفتم: «فکر کنم. نمی‌دانم بعضی وقت‌ها از صحنه می‌ترسم.»

نمی‌دانم چرا این موضوع را به او گفتم. بعضی وقت‌ها پر حرفی می‌کنم. فکر می‌کنم به همین خاطر مادر و پدر مرا بروک دهن لق صدا می‌زنند.

برایان لبخندی زد و آه کشید و به من گفت: «در مدرسه مان در ایندیانا، من در همه‌ی نمایش‌ها بودم. اما هیچ وقت نقش اصلی نبوده‌ام. ای کاش زودتر به این جا آمده بودم. شاید می‌توانستم نقش شبخ را بگیرم.»

سعی کردم برایان را روی صحنه نمایش تجسم کنم، اما نمی‌توانستم. به نظر شبیه بازیگرها نمی‌آمد. خیلی خجالتی بود و مرتب سرخ می‌شد.

به او پیشنهاد دادم: «برایان، چرا بعد از ظهر با من به تمرین نمی‌آیی؟ شاید بتوانی یک نقش کوچک در نمایش بگیری.»

لبخندی زد که انگار یک میلیون دلار به او پول داده ام . با چشم های درشتش پرسید : « مطمئنی ؟ البته چیز مهمی نیست . »

زیکی آمد و سرگایش نشست . « دیر کرده ام ؟ »

سرم را تکان دادم . بعد برایان را به او معرفی کردم . اما همان موقع خانم واکر وارد کلاس شد و در را بست . کلاس شروع شد .

برایان با عجله رفت و سرگایش نشست . می خواستم بنشینم که یک دفعه یادم افتاد دفتر علومم را در کمدم جا گذاشتم .

به خانم واکر گفتم : « الان برمی گردم . » به سرعت رفتم به سمت کمدم . در کمدم نیمه باز بود .

فکر کردم خیلی عجیب است . یادم می آمد که قفلش کرده بودم .

در را کامل باز کردم . و داخل آن دنبال دفترم گشتم .

یک دفعه نفسم بند آمد .

کسی آن جا بود و درست به من خیره شده بود .

WWW.RLSTINE.BLOGSPOT.COM

## فصل دهم

با صورت آبی و سبز بی ریختش به من می خریدید .

حسابی ترسیدم اما بعد یکدفعه خنده ام گرفت .

زیکی و ماسک لاستیکی اش .

با صدای بلند گفتم : « خوب زیکی این دفعه گیرم انداختی . »

بعد دیدم که یک کاغذ تا شده زیر ماسک گذاشته ، یادداشت بود ؟

آن را بیرون کشیدم و بازش کردم . با مداد شمعی قرمز نوشته شده بود :

– « از خانه ی من دور شو . »

« ها ... ها . خیلی خوب بود زیکی . خیلی جالب بود . »

دفتر علومم را بیرون آوردم . در کمدم را بستم و قفل کردم . بعد با عجله به کلاس برگشتم .

خانم واکر پشت میز نشسته بود . تازه برایشان را به همه معرفی کرده بود . حالا داشت خبر های صبح

را می خواند . سر جایم نشستم .

دروغکی گفتم : « زیکی یک ذره ام مرا نترساندی . »

سرش را از روی دفتر ریاضی اش بالا آورد . زیکی همیشه اول تمرین های ریاضی اش را انجام می داد .

نگاه مظلومانه ای به من انداخت : « ها ؟ »

آهسته گفتم : « ماسکت مرا نترساند . »

پاک کن مدادش را به بازویم زد و گفت : « ماسک ؟ کدام ماسک ؟ »

هلش دادم عقب و با عصبانیت گفتم : « این قدر احمق نباش . یادداشت هم خنده دار نبود . می توانستی

کار بهتری انجام بدهی . »

زیکی با بی حوصلگی گفت : « بروکی ، من برایت هیچ یادداشتی ننوشته ام . نمی دانم راجع به چی حرف

می زنی . واقعاً . »

گفتم : « البته که هیچی راجع به ماسک یا یادداشت در کمد من نمی دانی ، درست است ؟ »

در حالی که به دفترش نگاه می کرد گفت : « ساکت باش و بگذار تمرین های ریاضی ام را تمام کنم . »

گفتم : « آه . خب کنم شیخ واقعی این کار را کرده . »

به حرفم توجهی نکرد . داشت به سؤال های ریاضی جواب می داد . چه آدم حقه باز و متظاهری !

زیکی این کار را کرده بود و خودش می دانست . بعد از مدرسه ، برایشان را به سالن اجتماعات بردم .

مجبور شدم او را به سمت صحنه هل بدهم . او خیلی خجالتی بود .

پرسیدم : « خانم واکر ، هنوز نقشی باقی مانده است ؟ برایان خیلی دوست دارد در نمایش بازی کند . »

خانم واکر چشم از روی نوشته هایش برداشت و به برایان نگاه کرد و سر تا پایش را ورنانداز کرد .

- « واقعاً متأسف ام برایان ، تو چند روز دیر به مدرسه ما آمدی . »

برایان سرخ شد . تا حالا ندیده بودم کسی این همه سرخ شود .

خانم واکر به او گفت : « نقش دیگری باقی نمانده . همه ی نقش ها به بچه ها داده شده . »

برایان پرسید : « برای کسی جانشین لازم ندارید ؟ من حافظه ام خیلی خوب است . می توانم متن چند نقش را به خاطر بسپارم . »

با خودم فکر کردم ، او واقعا دوست دارد در نمایش باشد .

خانم واکر به او گفت : « خوب ، ما واقعاً به هیچ جانشینی احتیاج نداریم . اما ، فکری دارم و می توانی به طراحان صحنه ملحق شوی ، اگر دوست داری . »

برایان هیجان زده گفت : « عالی است ! »

خانم واکر به گروهی از بچه ها که پشت دیوار صحنه نمایش بودند اشاره کرد و به برایان گفت : « برو آن جا تینا را پیدا کن . » تینا سرگرم نشان دادن جایی بود که می خواست دکور شود . با هر دو دست بچه ها را راهنمایی می کرد و همه را مجبور می کرد او را روی صحنه همراهی کنند .

برایان خیلی خوش حال به نظر می رسید . دیدم که با عجله رفت تا تینا را پیدا کند .

روی یک صندلی نشستم و روی متنم تمرکز کردم . تقریباً در تمام صحنه ها بودم . چطور ممکن بود بتوانم همه ی نقشم را به خاطر بسپارم ؟ آهی کشیدم و به صندلی ام تکیه دادم و پاهایم را روی صندلی جلویی گذاشتم .

داشتم این جمله را حفظ می کردم « چه مدرکی دارید که این مرد خطرناک است ؟ » یک دفعه برق رفت . تاریکی مطلق ! هیچی نمی دیدم .

بچه ها شروع کردند به فریاد کشیدن . « آهای ! چه کسی چراغ ها را خاموش کرد ؟ »

- « من نمی توانم ببینم . »

- « چی شده ؟ چراغ ها را روشن کنید . »

صدای جیغ گوش خراشی آمد ، یک دفعه از جا پریدم .

یک جیغ وحشتناک مثل زوزه ی یک حیوان ، از میان تاریکی به گوش رسید و در سالن پخش شد .

صدای ناله کوری اسکالر را شنیدم . « نه ... نه »



و بعد شنیدم که یک نفر گفت: « دارد از راهرو می آید . »

یک جیغ گوش خراش دیگر هم از میان فریاد های بچه ها شنیده می شد و شنیدم که کوری التماس کنان می گفت: « چراغ ها را روشن کنید . خواهش می کنم . چراغ ها را روشن کنید . »

بقیه همه می گفتند: « چه کسی دارد جیغ می کشد ؟ »

- « یک نفر یک کاری بکند . »

- « یک نفر آن جا در راهرو است . »

چراغ سالن روشن شد .

صدای زوزه ای بلند از آن طرف صحنه به گوش می رسید .

و من او را دیدم . موجودی با ماسکی آبی و سبز که یک شل براق مشکی پوشیده بود .

یک طناب سنگین و دراز را محکم چسبیده بود و از بالا آویزان شده بود .

آن را گرفت و از آن پایین آمد تا روی صحنه رسید و سرش را عقب گرفت و خنده ای مودبانه و ترسناک سر داد .

از جایم پریدم و با تعجب به او نگاه کردم .

شبح بود !

## فصل یازدهم

شبح روی پاهایش فرود آمد . کفش هایش به صحنه خورد و تالایی صدا کرد .  
طناب را رها کرد و از خودش دور کرد .  
موجود سبز و آبی نگاه سریعی به اطراف صحنه انداخت . تینا و طراحان صحنه اش به دیوار چسبیده بودند ، و در سکوتی مرگبار به او خیره شده بودند . خانم واکر شوکه شده بود .  
شبح تاپ تاپ کنان روی صحنه قدم بر می داشت و شنشش دورش می چرخید .  
از همان جایی در ردیف دوم که ایستاده بودم نگاهش کردم . قدمش کوتاه بود . تقریباً هم قد زیکی .  
شاید چند سانتی متر بلند تر یا شاید هم قد زیکی . چون خود زیکی بود . صدایش زدم : « زیکی ، آهای ... زیکی . »  
صورت ماسک زده ی بی ریخت . یکدفعه در سالن ظاهر شد . شبح شروع کرد به فرو رفتن . پاهایش ناپدید شد . پایین و پایین تر .  
روی میخ ایستاده بود و داشت دریچه را به پایین می برد .  
فریاد زدم : « زیکی ! » از میان راهرو دویدم و خودم را روی صحنه بالا کشیدم .  
فریاد زدم : « زیکی کارت اصلاً خنده دار نیست . »  
اما شبح زیر صحنه ی نمایش ناپدید شد .  
لبه دریچه ایستادم و به تاریکی نگاه کردم . خانم واکر کنارم ایستاد . خیلی عصبانی بود . از من پرسید :  
« او زیکی بود ؟ واقعاً زیکی بود ؟ »  
تته پته کنان گفتم : « من ... من مطمئن نیستم ، فکر می کنم . »  
خانم واکر به سمت دریچه آمد و او را صدا زد : « زیکی ، زیکی ، تو آن جایی ؟ »  
جواب نداد .  
سکو تا آن پایین رفته بود . هیچ چیز به غیر از تاریکی پیدا نبود .  
بچه ها دور دریچه جمع شدند . می خندیدند و همدگیر را مسخره می کردند . شنیدم که کوری پرسید :  
« آن زیکی بود ؟ یعنی زیکی دوباره آن ماسک مسخره را پوشیده بود ؟ »  
خانم واکر با عصبانیت گفت : « یعنی زیکی تمرین امروز را خراب کرد ؟ فکر می کند ما هر روز بعد از  
ظهر باید بترسیم ؟ »  
نمی توانستم جوابی بدهم .

کوری گفت: «شاید زیکی نبود.» به نظر می آمد خیلی ترسیده باشد.

خانم واکر بلند گفت: «باید زیکی بوده باشد. زیکی تو این جایی؟»

همه جا را نگاه کرد، روی صحنه و تمام سالن اجتماعات. اثری از زیکی نبود.

تینا با گوشه و کنایه گفت: «او دوست دوست، بروک. نمی دانی کجاست؟ نمی توانی به او بگویی تمرین مان را خراب نکند؟»

خیلی عصبانی بودم. نمی دانستم چه بگویم. منظورم این است که زیکی دوست من است اما مسئول او نیستم.

تینا داشت سعی می کرد مرا جلوی خانم واکر خراب کند.

خانم واکر گفت: «باشد، کافی است. برگردید سر کارتتان. من حواسم هست. بقیه...» ایستاد. همه صدا را شنیدیم. صدای جیر جیر.

من به دریاچه اشاره کردم و گفتم: «دریاچه دارد بالا می آید.»

خانم واکر دوباره دست به سینه ایستاد و گفت: «خوبه. حالا به زیکی نشان می دهیم که چه احساسی نسبت به شوخی کوچولوی او داریم.»

بیچاره زیکی.

خانم واکر واقعاً معلم خوبی بود و خیلی هم مهربان بود البته تا آن موقعی که آن روی او را ندیده باشید. وقتی او را عصبانی کنید و او دست به سینه بایستد و به شما زل بزند، آن موقع به دردسر بزرگی افتاده اید.

چون خیلی وحشتناک می شود.

می دانستم که زیکی فقط می خواهد کمی تفریح کند. او دوست داشت مرکز توجه باشد و دوست داشت مردم را بترساند. مخصوصاً دوست داشت مرا بترساند. این یک جور بازی برای او بود. سعی می کرد به همه نشان بدهد که آن ها چقدر ترسو هستند و او چه قدر شجاع است.

زیکی همیشه این بازی را انجام می داد.

و خانم واکر منتظرش بود.

صدا بلند تر شد. کفپوش صحنه لرزید.

همه شنیدیم که سکو ایستاد، کمی پایین تر از سن.

بیچاره زیکی. فکر کردم معصومانه آن جا ایستاده و نمی داند چه چیزی انتظارش را می کشد. بیچاره

زیکی .

به داخل دریچه زل زدم و از ترس نفسم بند آمد .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل دوازدهم

سکو خالی بود ، هیچ کس آنجا نبود .

زیکی یا هر کسی که بود سکو را خالی بالا فرستاده بود و در تونل های تاریک زیر مدرسه ناپدید شده بود .

با خود گفتم : « زیکی این کار را نمی کند . حتی زیکی هم این قدر دیوانه نبود که خودش تنهایی در آن تاریکی برود . بدون چراغ قوه . بدون هیچ دلیلی . »

یعنی ممکن بود ؟

بله ، ممکن بود . خودم جواب سؤال خودم را دادم . اگر فکر کند که این کار او ما را می ترساند حتماً این کار را می کند .

خانم واکر تمرین را تعطیل کرد . به گروه طراح صحنه گفت که بمانند و پرده ی صحنه را رنگ کنند . به بقیه همه گفت به خانه بروند و نقش های شان را یاد بگیرند .

زیر لب گفت : « وقتی زیکی را پیدا کنم باید حسابی با او صحبت کنم . » بعد به سرعت از سالن خارج شد . من هم به سرعت به خانه رفتم . تمام طول راه به زیکی فکر می کردم . داشتم سخت فکر می کردم .

آن قدر غرق در فکر بودم که از جلوی خانه مان گذشتم . آن طرف تر ، ماشین قرمز مادر زیکی را دیدم که در پارکینگ پارک شده بود . بعد مادر زیکی را دیدم که از ماشین پیاده شد . بعد آن طرف زیکی را دیدم .

دوان دوان به سمتش رفتم و فریاد زدم : « آهای زیکی . »

– « زیکی ! »

مادرش دستی برای من تکان داد و داخل خانه رفت . زیکی از دیدن من تعجب کرده بود . پرسید : « تمرین نمایش زود تمام شد ؟ »

– « بله ، به خاطر تو . »

دوباره معصومانه به من نگاه کرد : « هان ؟ من چه کار کردم ؟ »

گفتم : « زیکی ، تو مرا نترساندی . برای هیچ کس جالب نبود و حالا با خانم واکر سر و کار داری . » وانمود کرد که نمی داند چه می گویم : « بروکی ، داری راجع به چی حرف می زنی ؟ چه طوری توی

دردسر افتاده ام ؟ من حتی آن جا نبودم ! »

سرش را تکان داد. به نظر می رسید که کک مک هایش تیره تر شده اند. موهایش با وزش باد تکان می خورد. آرام گفت: «نه، نبودم. من به خانم واکر گفتم که نی آیم. امروز صبح به او گفتم که نمی توانم در تمرین شرکت کنم.»

مشکوک به او گفتم: «خب می توانستی ماسک بزنی و شل پیوشی و از راهروی بالای صحنه آویزان شوی؟»

– «نه. من به او گفتم که نوبت دندان پزشکی دارم.»

با تعجب به او نگاه کردم. دهانم باز مانده بود.

او گفت: «بروکی مشکل تو چیست؟ فقط یک معاینه بود.»

تته پته کنان گفتم: «تو... تو واقعاً در مدرسه نبودی؟»

سرش را تکان داد. «امکان ندارد.»

با صدایی آهسته پرسیدم: «پس شبی چه کسی بود؟»

لبخندی عجیب روی صورت زیکی نشست.

با عصبانیت فریاد زدم: «تو بودی! تو نمایش شبی را اجرا کردی و بعد به دندان پزشکی رفتی. تو این

کار را نکردی؟»

فقط خندید. جواب نداد.

فردای آن روز، بعد از ظهر با بریایان به سالن اجتماعات رفتیم. با تی شرت سفید، جلیقه مشکی و شلوار

جین خیلی خوش تیپ شده بود.

پرسیدم: «کارت با تینا چه طور پیش می رود؟» بریایان گفت: «خوب، او یک کمی می خواهد رییس

بازی در بیاورد. اما می گذارد که من به سلیقه ی خودم صحنه را تزئین کنم.»

برای چند تا از بچه ها که داشتند به خانه می رفتند دست تکان دادم. کوری و تینا را دیدم که به سالن

می آمدند.

برایان پرسید: «زیکی مشکلتش را با خانم واکر حل کرد؟ دیدم که امروز صبح با او حرف می زنی.»

– «فکر می کنم. او به زیکی اجازه داد که در نمایش بماند.» بریایان پرسید: «تو فکر می کنی زیکی

بود که دیروز آن کار را کرد؟»

سرم را تکان دادم: «آره، فکر می کنم. زیکی دوست دارد مردم را بترساند. از وقتی کوچک بودیم این

کار را می کرد. فکر می کنم زیکی می خواست ما را بترساند. او می خواهد فکر کنیم که یک شبی

واقعی در مدرسه است.»

لبخندی به برابری زد و گفت: «اما من به این راحتی ها نمی ترسم.»  
به محض این که تمرین شروع شد، خانم واکر، من و زیکی را روی صحنه صدا زد.  
گفت که می خواهد یکی از صحنه هایی که با هم هستیم را تمرین کند. می خواست به ما نشان بدهد  
که کجا باید بایستیم و جمله های مان را بگوییم.  
از تینا و رابرت هراندز جانشین نقش زیکی هم خواست که بالای صحنه بیایند. خانم واکر گفت که آن  
ها هم باید این تمرین کنند.

بعد هشدار تینا یادم افتاد: «در صورتی که مریض بشوی یا اتفاقی شب نمایش برایت بیفتد، من نقش  
تو را بازی می کنم.»

- «خوب، تینا، دلم نمی خواهد نا امیدت کنم، اما من کاملاً سالم هستم. پس از رنگ کردن صحنه  
لذت ببر. این تنها زمانی است که می توانی روی صحنه باشی.» می دانم، می دانم. یک کمی  
بدجنس هستم. اما تینا حقش است.

خانم واکر به زیکی نشان داد که کجا بایستد. من و تینا هم کنار ایستاده بودیم تا نوبت مان شود.  
تینا گفت: «فکر می کنم خانم واکر و زیکی مشکل را حل کردند. شنیدم که امروز صبح به خانم واکر  
گفت که در مطب دندان پزشکی بوده و نمی توانسته از سقف آویزان شود.»

می خواستم به تینا بگویم که ساکت باشد اما همان موقع خانم واکر صدایم زد.  
به نظر عصبانی می آمد. «بروک راجرز. آن جا چه خبر است؟ تا حالا باید روی صحنه باشی!»  
زیر لب گفتم: «یک دنیا تشکر، تینا.» به سمت صحنه رفتم. نگاهی به عقب انداختم، می توانستم  
تینا را ببینم که دارد با خودش می خندد.

باورم نمی شد و تینا عمداً حواس مرا پرت کرده بود.  
روی صحنه، نمی دانستم کجا باید بایستم. حتی نمی دانستم کدام صفحه از متن را باید بخوانم. کدام  
خط را باید می خواندم؟  
یادم نمی آمد.

با ترس و لرز به بچه ها که روی صندلی های سالن نشسته بودند نگاه کردم. همه به من زل زده بودند،  
منتظر بودند تا حرف بزنم.

دهانم را باز کردم اما هیچ چیز بیرون نیامد.

- «این جمله را باید بگویی. کسی آن پایین است؟» تینا از پایین سن با صدای بلند گفت.  
با ناراحتی فکر کردم، تینا هر کاری می کند تا آبروی مرا ببرد. او آرزو می کند که خانم واکر مرا از

نمایش بیرون بیندازد .

خیلی عصبانی بودم ، سرم داشت گیج می رفت . نمی توانستم درست فکر کنم . جمله را تکرار کردم بعد نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم .

جمله ی بعدی را زیکی باید می گفت . او باید روی صحنه می آمد و اسمرلدا را می ترساند .

اما زیکی روی سن نبود . هیچ جا در دیدرس نبود !

اطراف سالن را نگاه کردم . خانم واکر پایین صحنه ایستاده بود . دست هایش را به کمرش زده بود .

یک پایش را روی کفپوش می کوبید .

سالن ساکت شده بود ، فقط صدای تق ، تق ، تق می آمد . خانم واکر به نظر خیلی عصبانی می آمد .

با بی حوصلگی پرسید : « زیکی کجاست ؟ الان دارد چه کار می کند ؟ می خواهد دوباره با گریم کامل

از سقف آویزان شود ؟ »

من باید حدس می زدم که زیکی می خواست چه کار کند . اما تا وقتی که آن صدای آشنا را نشنیدم ، به ذهنم نرسید .

صدای جیر جیر و قیژ قیژ سکو .

سکو داشت بالا می آمد .

آهی کشیدم . به خانم واکر گفتم : « زیکی هم دارد می آید . »

و یک لحظه بعد ، سر زیکی با یک ماسک آبی و سبز ظاهر شد .

عقب رفتم و دیدم که از زیرزمین بیرون آمد . عالی شده بود . واقعاً ترسناک بود . به آرامی بالا آمد و

روی کفپوش صحنه رسید .

کمی آن جا ماند و به سالن نگاه کرد ، انگار می خواست ژست بگیرد تا از او عکس بگیرند . لباس کاملی

پوشیده بود .

ماسک ، یک شنل سیاه تا مچ پایش ، پیراهن و شلوار مشکی ، چه هنرپیشه ای ! او واقعاً دوست دارد

که همه به او نگاه کنند ، فکر می کند خیلی با حال است ! و بعد به سمت من آمد . از زیر ماسک به من

نگاه می کرد .

سعی کردم به خاطر بیاورم که باید چه جمله ای را بگویم .

اما قبل از این که حرفی بزنم ، شانه های مرا گرفت و محکم تکانم داد . خیلی محکم .

- « زیکی ، آرام باش . این فقط یک تمرین است . »

با صدایی ترسناک گفت : « دور شو . »



یادم آمد که چه باید می گفتم . دهنم را باز کردم تا ...  
اما یک دفعه خشکم زد .  
یکی را دیدم که برایم دست تکان می داد .  
او زیکی بود .

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل سیزدهم

می دانستم که به درد سر بزرگی افتاده ام .

اگر زیکی آن جا ایستاده بود ، پس چه کسی داشت شانه های مرا تکان می داد و از زیر این ماسک زشت به من می خندید ؟

در حالی که سعی می کردم خودم را آزاد کنم ، فریاد زدم : « کمک ! یکی به من کمک کند ! »  
خانم واکر گفت : « نه ، بروک ! باید بگویی ، کمک ، کمک ، پدر . »  
او نفهمید .

نمی توانست ببیند که یک شبیح واقعی آن جا ایستاده بود و داشت مرا تا سر حد مرگ تکان می داد ؟  
شبیح یک دفعه ، صورت ماسک زده اش را پایین آورد و با صدای نخرایشیده در گوشم گفت : « دور شو .  
از خانه ی من دور شو . »  
به چشم هایش خیره شدم .  
به نظرم آشنا می آمد .

او چه کسی بود ؟ می دانستم که او را قبلاً دیده ام .  
اما قبل از این که به یاد بیاورم ، پشت به من کرد ، از روی صحنه پرید و از راهرو گذشت .  
من وحشتزده ایستاده بودم و او را می دیدم که از در سالن گذشت و ناپدید شد .  
چند تا از بچه ها خندیدند . شنیدم که تینا به چند تا از بچه ها گفت : « این هم در متن بود ؟ »  
زیکی دوان دوان پیش من آمد . « بروکی ، تو حالت خوب است ؟ »  
- « من ... من نمی دانم »

زیکی گفت : « خیلی عجیب بود . »

خانم واکر روی صحنه آمد . به نظر می آمد حسابی گیج شده .

پرسید : « کسی می تواند برای من توضیح بدهد که این جا چه خبر است ؟ »

زیکی گفت : « یک شبیح واقعی در این مدرسه هست . »

ما در ردیف جلویی سالن نشسته بودیم . برایان داشت سعی می کرد لکه ی سیاهی را از پشت دست هایش پاک کند . من بین آن ها نشسته بودم و زیکی را زیر نظر داشتم .

چراغ ها نیمه خاموش شده بودند . چند دقیقه قبل از تمرین تمام شده بود . از سالن صداهایی به گوش می رسید . خانم واکر تازه رفته بود و در پشت سرش بسته شده بود .

زیکی گفت: «چرا اینطوری به من خیره شده ای؟»

به او گفتم: «هنوز دارم از خودم می پرسم که آیا تو همه ی این کارها را انجام داده ای یا نه؟»

- «بله. البته. بروکی، من چه طور می توانم هم زمان در دو جا حضور داشته باشم؟ جواب مرا بده.

این خیلی کار غیرممکنی است حتی برای کسی به باهوشی من!»

خندیدم. «امکان دارد.»

برایان ناله کنان گفت: «من نمی توانم این رنگ ها را پاک کنم. نگاه کنید روی پیراهنم هم ریخته.»

زیکی پرسد: «رنگ قابل شستشو است؟»

برایان با ناراحتی گفت: «از کجا باید بدانم؟ من نوشته ی روی آن را نخواندم. شما برچسب های روی

قوطی ها را می خوانید؟»

من به شوخی گفتم: «زیکی فقط برچسب های روی جعبه های کورن فلکس را می خواند.»

زیکی با بی حوصلگی گفت: «دست از شوخی بر می داری؟ ما یک شبیح واقعی در مدرسه داریم و به

دلایلی او دارد نمایش ما را به هم می زند.»

من هنوز داشتم صورت زیکی را بررسی می کردم. سعی می کردم بفهمم که دارد راستش را می گوید یا

نه. به او گفتم: «امروز صبح قبل از مدرسه دیدم که داشتی با اندی سلتنز حرف می زدی. ممکن است

این نمایش شبیح را با او برنامه ریزی کرده باشی. تو آن لباس را به اندی دادی، درست است؟ به او

گفتی که چه کار کند. تو و اندی این نقشه را کشیدید. درست است؟»

دهان زیکی باز مانده بود. «هان؟ چرا باید این کار را بکنم؟»

- «تا مرا بترسانی. تا همه را بترسانی. تا همه فکر کنند که یک شبیح واقعی وجود دارد و بعد وقتی

همه حسابی ترسیدیم، تو می خندی و می گویی گریه تان انداختم و ما احساس می کنیم که چقدر

احمق هستیم.»

لبخندی روی صورت زیکی نقش بست. «ای کاش این طوری بود. اما جدی می گویم، بروکی.

می دانم که حرفم را باور نمی کنی اما من با اندی هیچ نقشه ای نکشیدم. و من ...»

تینا از روی صحنه پرید. فکر می کنم داشت پشت پرده کار می کرد. با حالتی خشک پرسید: «بروکی

حالت بهتر شده؟»

رو به او کردم و گفتم: «حالم؟ من خوب ام. منظورت چیست؟»

تینا با لحنی زشت گفت: «روی صحنه خیلی نگران بودی، فکر کردم شاید مریض شده ای. تو هم

آنفولانزا گرفته ای؟ شنیده ام که آنفولانزای بدی شایع شده.»

- « من خوبم . »

برایان از تینا پرسید: « این رنگ قابل شستشو است ؟ »

تینا شانه اش را بالا انداخت . « از تربانتین استفاده کن . » لبخندی به برایان زد و گفت: « پشت صحنه کارت خوب است . » بعد رو به من کرد و لبخندش محو شد . « حداقل یک نفر در این نمایش کارش را درست انجام می دهد . » قبل از این که بتوانم جواب بدهم ، برگشت و با عجله به سمت راهرو رفت و از سالن خارج شد .

به زیکی گفتم: « دارد دعا می کند که من آنفولانزا بگیرم . خیلی وقیح نیست ؟ »

جوابی نداد . داشت به شیخ فکر می کرد ، فکر کنم اصلاً نشنید چه گفتم .

پرسیدم: « فکر می کنی تینا می توانسته همه ی این کارهای وحشتناک را انجام بدهد تا مرا بترساند و بتواند خودش نقش اسمرلدا را بگیرد ؟ »

زیکی گفت: « احمقانه است . »

- « آره . فکر کنم . »

برایان هنوز داشت رنگ سیاه را از دست هایش پاک می کرد .

گفتم: « بیایید برویم خانه . خیلی دیر شده . شاید بعداً بتوانیم راجع به شیخ حرف بزنیم . »  
و از جا بلند شدم .

زیکی گفت: « تو هنوز حرف مرا باور نکرده ای . نه ! هنوز فکر می کنی که همه ی این ها یک نقشه است برای ترساندن تو . »

- « شاید ، شاید هم نه . » واقعاً نمی دانستم به چه چیزی باید فکر کنم .

برایان بلند شد و همراه من به سمت در آمد . برگشتم و زیکی را دیدم که هنوز نشسته است .

- « می آیی ؟ با ما می آیی ؟ » زیکی بلند شد . « آره فکر کنم . »

داشتیم به سمت کمد هایمان می رفتیم که یک دفعه زیکی ایستاد .

آهسته گفت: « اوه . یادم رفت . »

پرسیدم: « چی را یادت رفت ؟ » تقریباً وقت شام بود . دلم می خواست به خانه بروم . احتمالاً مادرم

فکر می کرد که یک اتوبوس مرا زیر گرفته .

مادر همیشه خیال می کند که یک اتوبوس مرا زیر می گیرد . واقعاً نمی دانم چرا . من تا حالا ندیده ام

که اتوبوس کسی را زیر گرفته باشد .

زیکی گفت: « دفتر ریاضی ام . آن را پریشب در سالن جا گذاشته ام . باید بینم کسی آن را پیدا کرده.»

برایان گفت: « بعداً می بینمت . »

صدایش زدم: « تو کجا زندگی می کنی ؟ »

به مسیر اشاره کرد: « جنوب ، فکر کنم . » برگشت و به سمت در رفت : « فردا می بینمت . »

با زیکی به دفتر خانم لوی رفتیم . همه ی چراغ ها روشن بود ، اما دفتر خالی بود ، فقط منشی آن جا بود . داشت کامپیوترش را خاموش می کرد تا به خانه برود .

زیکی از او پرسید: « کسی دفتر ریاضی مرا پیدا نکرده ؟ »

دات نگاهی به زیکی انداخت و گفت: « دفتر ریاضی ؟ »

زیکی گفت: « پریشب آن را در سالن اجتماعات جا گذاشتم . فکر کردم شاید آن مرد ، امیل آن را پیدا کرده باشد . »

دات حسابی گیج شده بود « کی ؟ امیل دیگر کیست ؟ »

زیکی جواب داد: « می شناسید مرد پیر قد کوتاه با موهای سفید ، سرایدار شب . »

دات سرش را تکان داد و گفت: « زیکی ، تو یک کمی قاطی کرده ای . کسی به اسم امیل در مدرسه کار نمی کند . ما سرایدار شب نداریم . »

WWW.RLSTINE.BLOGSPOT.COM

## فصل چهاردهم

آن شب ، تینا به من زنگ زد : « می خواستم حالت رو بپرسم ، بروک . خیلی رنگت پریده بود. »  
فریاد کشیدم : « من آنفولانزا نگرفته ام. » واقعاً عصبی شده بودم. اما کاریش نمی توانستم بکنم.  
تینا در حالی که سعی می کرد خودش را نگران نشان بدهد گفت : «دیروز خیلی عطسه می کردی.»  
- «من همیشه زیاد عطسه میکنم. خداحافظ ، تینا.»  
قبل از این که قطع کنم ، تینا پرسید : «آن یکی شیخ که امروز بعد از ظهر روی صحنه بود ، که بود؟»  
- «نمی دانم. من واقعا...»  
وسط حرفم پرید. «کمی ترسناک بود. امیدوارم خیلی نترسیده باشی. بروک.»  
با لحنی سرد گفتم «تینا فردا میبینمت.»  
قبل از این که چیز دیگری بگویم، تلفن را گذاشتم. تینا واقعاً مزاحم بود. یعنی چه قدر دوست داشت که نقش اسمرلدا را بازی کند؟ چه قدر نقش برایش مهم بود؟ این قدر که بخواهد تلاش کند مرا بترساند؟  
زیکی به من زنگ زد و متقاعدم کرد که امیل شیخ ماست. زیکی هیجان زده پرسید «او به ما دروغ گفت، درست است؟ او گفت که برای مدرسه کار می کند و سعی کرد ما را بترساند. پس باید خودش باشد. » من جواب دادم «آره، احتمالاً،» زیکی ادامه داد «اندازه اش که به او می خورد و راجع به دریچه هم می دانست و چرا آن جا بود، بروکی؟ چرا شب در سالن اجتماعات بود؟»  
پرسیدم «چون اون شیخ است؟»  
من و زیکی تصمیم گرفتیم فردا صبح زود به مدرسه برویم و درباره ی امیل با خانم واکر صحبت کنیم.  
آن شب من خواب نمایش را دیدم. روی صحنه ایستاده بودم. همه ی نورافکن ها روی من بود. نگاهی به صندلی ها انداختم، همه پر شده بود. سالن ساکت شد. همه منتظر بودند تا اسمرلدا حرف بزند. دهانم را باز کردم و یادم نمی آمد که چه باید بگویم.  
به صورت تماشاچی ها نگاه کردم.  
همه چیز را فراموش کرده بودم، همه ی کلمات، همه ی متن. همه ی کلمات پریده بودند و رفته بودند مثل پرنده ای که لانه اش را ترک می کند.  
ذهنم خالی بود.  
با ترس و لرز آن جا ایستاده بودم. نمی توانستم حرکت کنم. نمی توانستم حرف بزنم.

یک دفعه از خواب پریدم. تمام بدنم می لرزید. همه ی ماهیچه هایم گرفته بود. رو اندازم را روی زمین پرت کردم.

چه خواب وحشتناکی!

دلم میخواست آماده بشوم و به مدرسه بروم. دلم میخواست هر چه زودتر کابوس وحشتناک را فراموش کنم.

مجبور شدم جرمی را تا مدرسه اش برسانم. بنابراین آن قدر زود که میخواستم به مدرسه نرسیدم. جرمی مرتب راجع به نمایش از من سؤال می کرد. دلش می خواست بیشتر راجع به شبخ بشنود. اما من دلم نمی خواست راجع به آن حرف بزنم. چون خوب یادم می آمد، ترس از جلوی ۳۰۰ نفر ایستادن و مثل یک احمق به نظر رسیدن. جرمی را رساندم و به سمت مدرسه رفتم. زیکی جلوی در منتظرم بودم. بی صبرانه به ساعتش نگاه می کرد.

نمی دانم چرا. اما آن ساعت هیچ وقت، زمان را درست نشان نمی دهد. یکی از آن ساعت های دیجیتالی است که ۱۷ جور تنظیم مختلف دارد. زیکی نمی داند چه طور باید آن را تنظیم کند. می تواند با آن بازی کند یا موسیقی گوش بدهد. اما با آن زمان را نمی تواند بگوید.

گفتم «متأسف ام که دیر آمدم.»

بازویم را گرفت و مرا به سمت کلاس برد. حتی نگذاشت کتاب هایم را از کمد بردارم یا ژاکتم را در بیاورم.

خانم واکر پشت میزش نشسته بود. به ما لبخند زد اما وقتی قیافه ی جدی مرا دید، لبخندش محو شد. پرسید «اتفاقی افتاده؟»

زیکی نگاهی به بچه ها که در کلاس نشسته بودند انداخت و آهسته گفت «می توانیم با شما صحبت کنیم؟ خصوصی؟»

خانم واکر نگاهی به ساعت دیواری انداخت. «می توانید صبر کنید؟ تا دو دقیقه ی دیگر زنگ می خورد.»

زیکی گفت «فقط یک دقیقه طول می کشد.»

با ما به سالن آمد و به یک دیوار تکیه داد. «مشکل چیست؟»

زیکی بدون نفس گفت: «یک شبخ در مدرسه است. یک شبخ واقعی. من و بروک آن را دیده ایم.» خانم واکر دو دستش را بالا آورد تا بگوید کافی است.

من اصرار کردم. «نه، واقعاً. ما او را دیدیم. خانه واکر در سالن اجتماعات ما یواشکی رفتیم تا دریچه را

امتحان کنیم و ...»

نگاهی اول به من و بعد به زیکی انداخت و گفت: «شما چه کار کردید؟»

زیکی گفت: «می دانم، می دانم نباید می رفتیم اما موضوع این نیست.»

من گفتم: «یک شب هست و می خواهد نمایش را متوقف کند.»

زیکی ادامه داد «می دانم که شما فکر می کنید من همه ی این کارها را کرده ام. اما کار من نیست. کار

شبح است. او ...»

خانم واکر دوباره دست هایش را بالا آورد. می خواست چیزی بگوید که زنگ خورد. درست بالای

سرمان.

گوش های مان را گرفتیم.

بالاخره زنگ متوقف شد، خانم واکر چند قدم به سمت در کلاس رفت. داخل کلاس خیلی شلوغ بود.

بچه ها داشتند از نبودن اون در کلاس سوء استفاده می کردند.

به ما گفت «متأسف ام که داستان تان را باور نمیکنم.»

من و زیکی هر دو فریاد زدیم. «ها؟»

خانم واکر گفت: «من نباید داستان شبح را برای تان تعریف می کردم. خیلی از بچه ها ناراحت شده اند.

برای ترساندن شما معذرت میخوام.»

زیکی گفت «اما شما ما را ترساندید، ما یک مرد دیدیم، و ...»

خانم واکر گفت «کابوس شبح دیده اید؟»

او حرف مان رو باور نمی کرد. حتی یک کلمه از حرف های مان را باور نکرد.

من گفتم «گوش کنید.»

هر سه مان با شنیدن یک صدای وحشتناک از داخل کلاس از جای مان پریدیم. بعد صدای خنده آمد.

خانم واکر گفت «بیا بیاید برویم داخل کلاس.» و رو به زیکی گفت: «دیگر شوخی نکن. باشد؟ هیچ

شوخی. ما می خواهیم نمایش خوب از آب در بیاید. مگر نه؟» قبل از این که بتوانیم جواب بدهیم، او با

عجله داخل کلاس رفت.

\*\*\*



برایان ناله کنان گفت «من اینجا چه کار می‌کنم؟» می‌لرزید و به درخت‌های تیره نگاه می‌کرد. «چرا من دارم این کار را می‌کنم؟»

به او گفتم: «تو آمدی چون تو پسر خوبی هستی.»

برایان گفت: «نه چون یک احمق هستم.»

همه‌ی این‌ها فکر زیبایی بود. بعد از شام به خانه‌ی ما آمد. به مادر و پدر گفتم که تمرین نمایش داریم. یک دروغ.

بعد من و زیبایی به مدرسه آمدیم. برایان را جلوی مدرسه دیدیم، همان جایی که قول داده بود منتظرمان شود.

زیگی گفت: «باورم نمی‌شود خانم واکر حرف مان را باور نکرد.»

گفتم: «خب تو چنین داستانی را باور می‌کردی؟»

زیگی با جدیت گفت: «خوب، ما شب‌ها را پیدا می‌کنیم و ثابت می‌کنیم که راست گفته ایم. دیگر هیچ

راهی نداریم. اگر خانم واکر به ما کمک نمی‌کند، ما خودمان او را پیدا می‌کنیم.»

او را دست انداختم. «تو فقط می‌خواهی ماجراجویی کنی.»

- «خوب، بروکی، اگر خیلی ترسیده‌ای ...»

برایان در حالی که به ساختمان تاریک مدرسه نگاه می‌کرد تکرار کرد: «من این‌جا چه کار می‌کنم؟»

به او گفتم: «ما به کمکت احتیاج داریم. و زیبایی را هل دادم.»

- «برویم. حالا نشانت می‌دهم که چه کسی ترسیده و چه کسی نترسیده.»

برایان گفت «فکر کنم من کمی ترسیده‌ام. اگر گیر بیفتیم چی؟»

زیگی از او پرسید: «چه کسی ما را می‌گیرد؟ شنیدی که دات چه گفت. هیچ سرایدار شبی این‌جا

نیست.»

برایان گفت: «اما اگر یک دزدگیر یا چنین چیزی این‌جا باشد چه؟»

من جواب دادم: «مدرسه‌ی ما حتی نمی‌تواند یک تراش بخرد. امکان ندارد که دزدگیر داشته باشد.»

زیگی نگاهی به خیابان انداخت و گفت: «خب، باید دزدکی وارد شویم.» یک ماشین از کنارمان رد شد.

دوباره در را فشار داد. «قفل شده.»

برایان گفت «شاید یک در پشتی وجود داشته باشد؟»

رفتیم پشت ساختمان. زمین بازی ساکت و خالی بود. چمن ها زیر نو ماه برق می زدند. درهای پشتی هم قفل شده بودند.

به سقف مدرسه نگاه کردم. ساختمان مثل یک موجود بزرگ و سیاه جلوی مان قد علم کرده بود. پنجره ها نو ماه را منعکس می کردند. این تنها نوری بود که دیده می شد.

زیکی آهسته «آهای آن پنجره باز است.»

با سرعت تمام به سمت پنجره ی نیمه باز کلاس طبقه ی همکف رفتیم. آن جا کلاس آشپزی بود. دیدم که خانم لمستون پنجره را باز گذاشته بود تا بوی وحشتناک کیک هایی که امروز بعدازظهر پخته بودیم بیرون برود.

زیکی دو دستش را لبه ی پنجره گرفت و خودش را بالا کشید.

لبه ی پنجره نشست و پنجره را بازتر کرد.

چند لحظه بعد، من و برایان هم به دنبال او وارد کلاس آشپزی شدیم. بوی کیک سوخته در هوا پیچیده بود. پاورچین پاورچین در تاریکی به سمت در رفتیم.

پایم به یک میز خورد. فریاد زدم «آخ.»

زیکی گفت «ساکت باش.»

با عصبانیت گفتم: «آهای از عمد این کار را نکردم.»

از در بیرون رفتیم. من و برایان پشت سر زیکی حرکت میکردیم، آرام و با دقت.

سالن از کلاس هم تاریک تر بود. به دیوار چسبیده بودیم و به سمت سالن اجتماعات می رفتیم. قلبم تند تند می زد. کفش ها یم روی کفپوش صدا می داد.

به خودم گفتم: «چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. این فقط ساختمان مدرسه است. ساختمانی که میلیون ها بار در آن بوده ای و هیچ کس این جا نیست. فقط تو. زیکی. برایان و یک شبح. یک شبح که نمی

خواهد پیدایش کنیم.»

برایان آهسته گفت: «فکر می کنم این کار را دوست ندارم. من واقعاً ترسیده ام.»

به او گفتم: «فکر کن در یک فیلم ترسناک هستی. فکر کن که یک فیلم است.»

اعتراض کنان گفت «اما من از فیلم های ترسناک خوشم نمی آید.»

زیکی گفت: «هیس.» «یک دفعه ایستاد. من خوردم به زیکی. او گفت «بروکی، حواست کجاست.»

من هم گفتم: «زیکی، احمق نباش.»

به سالن اجتماعات رسیده بودیم.

زیکی در را باز کرد. نگاهی به داخل انداختیم، تاریکی مطلق. هوای داخل سالن اجتماعات سردتر بود. سرد و نمناک.

فکر کردم، به این خاطر این طوری است که یک روح این جا زندگی می کند.

این فکر باعث شد قلبم تندتر بزند. ای کاش می توانستم کمی افکارم را کنترل کنم. زیکی کورمال کورمال روی دیوار دست کشید و یک ردیف از چراغ ها را روشن کرد. صحنه دیده میشد؛ خالی و ساکت. یک نفر نردبان را کنار دیوار جا گذاشته بود. چندین قوطی رنگ کنار نردبان بود.

برایان گفت: «چه طور است همه ی چراغ ها را روشن کنیم؟» به نظر می رسید خیلی ترسیده.

زیکی در حالی که به سن نگاه می کرد گفت: «امکان ندارد. ما می خواهیم شبح را غافلگیر کنیم. نمی خواهیم او بفهمد که ما داریم می آییم.»

نزدیک به هم راه می رفتیم. به سمت سن رفتیم. زیر نور سایه های بلندی روی صندلی ها افتاده بود. سایه های روح مانند.

خودم را سرزنش کردم: «بس کن، بروکی. نگذار تخیلت اختیارت را به دست بگیرد. امشب نه.»

عقب و جلو را نگاه می کردم. صحنه و ردیف های صندلی را می پاییدم و آهسته و به سمت جلو می رفتم. از خودم پرسیدم، «او کجاست؟ شبح کجاست؟ یعنی در آن اتاق تاریک زیر صحنه زندگی

می کند؟»

چند قدم مانده به صحنه صدایی شنیدیم.

صدای پا؟ صدای جیر جیر کفپوش ها؟

هر سه ایستادیم. هر سه شنیدیم.

من بازوی زیکی را گرفتم. می دیدم که چشم های برایان از ترش گشاد شده است.

بعد یک صدای دیگر آمد، صدای سرفه.

من با لنگنت گفتم: «ما ... تنها نیستیم!»

## فصل پانزدهم

- «ک...کی آنجاست؟» اما صدایم در گلویم ماند.

زیکی فریاد زد: «کسی آن جاست؟»

هیچ کس جواب نداد.

باز هم صدای پا آمد.

برایان یک قدم به عقب رفت. پشت یک صندلی را محکم گرفت.

زیکی در حالی که به من چسبیده بود گفت: «او آن جاست. می دانم که همان جاست.»

- «کجا؟» حرف زدن برایم سخت بود.

به صحنه چشم دوخته بودم. نم میتوانستم کسی را ببینم.

وقتی دوباره صدای سرفه را شنیدم از جایم پریدم.

و بعد یک صدای جیر جیر از روی صحنه آمد و در سالن پیچید.

اول فکر کردم که دریاچه دارد تکان میخورد.

یعنی کسی روی آن بود؟ یعنی شبیح داشت بالا می آمد؟

نه.

وقتی دیدم که نقاشی زمینه ی صحنه شروع به بالا رفتن کرد، فریاد کشیدم.

صدای جیر جیر بلندتر شد. نقاشی داشت پشت صحنه پایین می آمد.

چه کسی دارد این کار را می کند؟ چه کسی دارد آن را پایین می فرستد؟

زیکی و برایان به جلو زل زده بودند و جواب نمی دادند.

دهان زیکی باز مانده بود. حتی پلک هم نمی زد.

برایان دودستی صندلی را چسبیده بود.

هر سه ما با دیدن این که چه بلایی سر نقاشی آمده بود، نفسمان بند آمد.

نقاشی زمینه جیر جیر کنان پایین آمد در حالی که پایین می آمد، باز می شد.

یک دیوار خاکستری آجری بود. برایان و بچه های دیگر، چندین روز روی آن کار کرده بودند، طراحی

کرده بودند بعد آجر آن را رنگ کرده بودند.

برایان فریاد زد: «کی...کی این بلا را سر نقاشی من آورده؟»

من و زیکی در سکوت به آن خیره شده بودیم.  
دیوار خاکستری با لکه های رنگ قرمز پوشانده بود.  
به نظر می رسید یک نفر با یک قلم مو و رنگ قرمز، نقاشی را خراب کرده باشد.  
برایان با صدایی لرزان گفت: «خراب شده.»  
زیکی از صحنه بالا رفت. من و برایان هم به دنبالش رفتیم.  
زیکی فریاد زد: «چه کسی آنجاست؟»  
سکوت.

میدانستم که یک نفر آنجا بود. یک نفر باید این نقاشی را پایین آورده باشد تا ما بتوانیم ببینیم که چه بلایی سرش آمده.

زیکی تکرار کرد: «چه کسی این جاست؟ کجا هستی؟»  
دوباره کسی جواب نداد.

نزدیک به هم، آهسته حرکت می کردیم.  
وقتی جلوتر رفتیم، کلمات ظاهر شدند. با حروف بزرگ و قرمز نوشته شده بود.  
ایستادم و زیر نور به پیام چشم دوختم:

«از خانه ی من دور شو!»  
شنیدم که یک در باز شد.

هرسه برگشتیم و دیدیم که یک نفر وارد سالن شد.

وقتی دیدیم چه کسی آن جا ایستاده است از تعجب جیغ کشیدیم.

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل شانزدهم

مات و مبهوت جلوی مان ایستاده بود. چندبار پلک زد، انگار آن چیزی را که می دید نمی توانست باور کند.

خانم واکر بالاخره گفت: «من... من شوکه شده ام.»

آب دهانم را به سختی قورت دادم. سعی کردم چیزی بگویم اما هیچ صدایی بیرون نیامد.

برایان و زیکی مثل من خشک شان زده بود.

خانم واکر نزدیک تر آمد و گفت: «من از هر سه ی شما ناامید شده ام. دزدکی وارد شدن یک

جرم است. و هر سه ی شما...»

یک دفعه چشمش به نقاشی صحنه افتاد. آن قدر از دیدن من، زیکی و برایان تعجب کرده بود که تا

حالا آن را ندیده بود.

دو دستش را بالا آورد و فریاد زد: «اوه، نه، خدای من.» یک وری شد انگار داشت می افتاد. نزدیک بود

غش کند.

گفت: «چه طور توانستید؟» به سرعت به سمت صحنه آمد. به لکه های روی پرده نقاشی نگاه می کرد.

– «چطور توانستید آن را نابود کنید؟ همه ی بچه ها روزها روی آن کار کرده اند. چه طور توانستید این

کار را بکنید؟»

زیکی آرام گفت: «ما این کار را نکردیم.»

من هم تکرار کردم: «ما این کار را نکردیم.»

برایان هم تکرار کرد: «ما این کار را نکردیم.»

خانم واکر سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت: «ای کاش شما را با دست های قرمزتان گیر می

انداختم.»

دیدم که از چشمش اشک می آمد.

من شروع کردم: «خانم واکر، واقعاً.»

دستش را بالا آورد تا ساکت باشم. با صدایی لرزان پرسید: «یعنی این شوخی مسخرتان این قدر برای

شما مهم بود؟ یعنی این قدر مهم بود که به همه بگویید که یک شیخ این جاست؟ این قدر مهم که

مرتکب یک جرم بزرگ شدید و بعد یواشکی وارد مدرسه شدید و صحنه ی نمایش را کاملاً نابود کردید؟

شوخی شما این قدر مهم بود؟»

صدای من هم می لرزید: «ما واقعاً این کار را نکردیم.»

خانم واکر جلو تر آمد و انگشتش را روی رنگ قرمز نقاشی کشید. وقتی انگشتش را برداشت، قرمز شده بود.

رو به من کرد و گفت: «رنگ هنوز خیس است. هیچ کس دیگر اینجا نیست. می خواهید تمام شب به من دروغ بگویید؟»

زیکی گفت: «اگر به ما فرصت بدهید.»

خانم واکر در حالی که سرش را تکان می داد و اخم کرده بود گفت: «برایان، من مخصوصاً از تو نا امید شده ام. تو تازه یک هفته است که به مدرسه ی ما آمده ای، تو باید درست رفتار کنی.»  
برایان سرخ شد. سرش را پایین گرفت، انگار که او مقصر بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خانم واکر، شما باید به ما اجازه بدهید، توضیح بدهیم ما واقعاً این کار را نکرده ایم. ما آن را همین طوری پیدا کرده ایم! واقعاً!»

خانم واکر دهانش را باز کرد تا صحبت کند، اما نظرش عوض شد: «باشد» دست به سینه ایستاد. ادامه بدهید: «اما من می خواهم حقیقت را بدانم.»

من گفتم: «حقیقت را می گویم.» دست راستم را بالا بردم که یعنی قسم می خورم.

– «برایان، زیکی و من یواشکی وارد مدرسه شدیم. ما از یک پنجره داخل شدیم.»

خانم واکر خیلی جدی گفت: «چرا؟ اینجا چه کار می کنید؟ چرا در خانه تان نیستید؟»

زیکی توی حرفم پرید: «ما آمدیم تا دنبال شبخ بگردیم.» با یک دست موهایش را عقب زد. او همیشه وقتی نگران است این کار را می کند.

– «ما امروز صبح راجع به شبخ با شما حرف زدیم، اما شما حرف مان را باور نکردید.»

خام واکر گفت: «البته که حرفتان را باور نکردم. این یک افسانه ی قدیمی است. فقط یک داستان.» و به زیکی اخم کرد.

زیکی آهی از سر ناامیدی کشید: «ما شبخ را دیدیم. خانم واکر. من و بروکی. ما او را دیدیم. او همان کسی است که پرده ی نقاشی را رنگی کرده. نه ما. او کسی است که از سقف آویزان شد و بروکی را روی صحنه ی نمایش گرفته بود.»

خانم واکر که هنوز دست به سینه ایستاده بود گفت: «چرا باید باور کنیم؟» من گفتم: «چون حقیقت

دارد. زیکی، برایان و من، ما به سالن آمدیم تا دنبال شبخ بگردیم.»

خانم واکر پرسید: «کجا میخواستید دنبالش بگردید؟»

زیکی گفت: «خوب احتمالاً زیر سن»

خانم و کار پرسید: «یعنی می خواستید دریچه را پایین ببرید؟»

من سرم را تکان داد. «شاید اگر مجبور می شدیم.»

گفت: «اما من به همه گفتم که از دریچه دور بمانید.»

به او گفتم: «می دانم و متاسف ام. ما همه متاسف ایم. اما ما می خواهیم شیخ را پیدا کنیم تا به شما

ثابت کنیم که واقعی است که بگوییم ما این کار را نکرده ایم.»

هنوز عصبانی بود. گفت: «من چیزی نشنیده ام که قانع شوم.»

زیکی که این پا و آن پا می کرد به او گفت: «ما آمدیم این جا. یک صداهای شنیدم. صدای پا. صدای

جیر جیر کفپوش ها. پس فهمیدم که کسی این جا است.»

برایان با صدایی لرزان وسط حرفش پرید و گفت: «و بعد پرده ی نقاشی شروع کرد به پایین آمدن. ما

فقط این جا ایستادیم و نگاه کردیم خانم واکر. این حقیقت است و بعد دیدیم که بلایی سرش آمده. ما...

ما هم نتوانستیم باور کنیم.»

خانم واکر کمی نرم تر شد. برایان خیلی ناراحت به نظر می رسید. فکر کنم داشت حرف او را باور می

کرد.

برایان ادامه داد: «من خیلی روی این پرده کار کردم. این اولین چیزی بود که در این مدرسه روی آن کار

می کردم، می خواستم خوب از آب دربیاید. من برای یک شوخی مسخره کار خودم را خراب نمی کنم.»

خانم واکر دست هایش را انداخت. به هر سه مان نگاه کرد و بعد به پرده ی نقاشی نگاه کرد. لب هایش

به شکل کلمات پیغام تکان می خورد: «از خانه من دور شو.»

چشم هایش را بست و چند لحظه آن ها را بسته نگه داشت. بعد رو به ما کرد: «دلَم می خواهد حرف

تان را باور کنم. اما نمی دانم.»

شروع کرد به قدم زدن: «من برگشتم به مدرسه چون یادم رفته بود برگه های امتحان را بردارم. صدایی

از سالن اجتماعات شنیدم. آمدم این جا و شما را روی صحنه دیدم. صحنه کاملاً خراب شده بود. نقاشی

هم که هنوز خیس است و شما از من می خواهید که باور کنم یک شب مرموز از هفتاد سال پیش مسئول

این کار است.»

یک کلمه هم نگفتم. برایان و زیکی هم همین طور. فکر نمی کنم چیز دیگری باقی مانده بود که

بگوییم. خانم واکر اخمی کرد و گفت: «عجیب این است که دارم حرف تان را باور می کنم.»



هر سه نفس راحتی کشیدیم.

«حداقل، دارم باور می کنم که شما روی پرده رنگ نریخته اید. دارد دیر می شود. بیایید برویم خانه. باید به این موضوع فکر کنم. شاید لازم باشد با لوی صحبت کنم. شاید او بتواند به ما کمک کند تا خرابکاری که می خواهد نمایش را خراب کند پیدا کنیم.»

چیزی نگفتم. هیچ کدام چیزی نگفتیم. حتی به هم نگاه هم نکردیم. به دنبال خانم واکر از سالن خارج شدیم. خیالم راحت شده بود که حرف مان را باور کرده بود و گذاشته بود که برویم.

چراغ را روشن تا جلوی مان را ببینیم.

پشت سر او چند قدم برداشتیم.

بعد یک دفعه همه ایستادیم.

لکه های قرمز روی زمین ریخته شده بود. یک رد قرمز!

خانم واکر گفت: «خوب، این را ببینید. نقاش ما کمی ناشی بوده. یک رد از خودش به جا گذاشته»

چند تا چراغ دیگر هم روشن کرد. به دنبال رد لکه های قرمز رفتیم. یک جای کفش روی یکی از لکه ها بود.

زیکی در گوش من گفت: «باورم نمی شود. یک نفر از خودش ردی به جا گذاشته.»

من هم گفتم: «خوشحالم، شاید این لکه های رنگ ما را به کسی برساند که پرده ی نمایش را رنگی کرده.»

زیکی گفت: «منظورت شبیح است؟»

برایان به آرامی گفت: «حداقل این لکه ها ثابت می کند که ما راستش را گفته ایم.»

یک دفعه رد لکه های رنگی تمام شد. یک لکه کوچک جلوی یکی از کمد ها بود.

خانم واکر به کمد نگاه کرد: «به نظر می رسد رد به این جا می رسد.»

زیکی فریاد زد: «آهای!» از تعجب چشم هایش درشت شده بود.

«این کمد من است»

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل هفدهم

برای یک لحظه هیچ کس، چیزی نگفت.

صدای نفس های کوتاه و سریع زیکی را می شنیدم. رو به او کردم. او داشت به کمدش نگاه می کرد. آن قدر به در آهنی کمد خیره شده بود که انگار می توانست داخلش را ببیند.

خانم واکر گفت «زیکی، در کمدت را باز کن.»

زیکی مات و مبهوت داشت به او نگاه می کرد انگار نمی فهمید که چه می گوید «ها؟»

خانم واکر بی صبرانه تکرار کرد «ادامه بده. در کمدت را باز کن.» یک دفعه خیلی خسته به نظر رسید. زیکی تردید داشت. اما چیزی آن جا نیست، فقط کتاب و دفتر.

خانم واکر قفل را تکان داد «لطفاً، لطفاً زیکی، خیلی دیر شده.»

زیکی گفت «اما فکر نمی کنید که ... ؟»

من گفتم «شاید یک نفر می خواسته نشان بدهد که کار زیکی است. شاید یک نفر عمداً رنگ را تا کمد زیکی کشیده است.»

خانم واکر با آرامش گفت «شاید. برای همین می خواهم در کمدش را باز کند.»

زیکی گفت «باشد. باشد.» دستش می لرزید. به جلو خم شد و اول به یک سمت چرخاند و بعد به طرف دیگر.

گفت «یک کم نور.»

من عقب رفتم. «متأسف ام. نمی دانستم که جلوی نور را گرفته ام.» نگاهی به برایان انداختم. دستش را در جیبش فرو برده بود. به دیوار تکیه داده بود و به دست های زیکی نگاه می کرد که داشت قفل را می چرخاند.

بالاخره زیکی در کمد را باز کرد.

من و خانم واکر هر دو هم زمان داخل کمد را نگاه کردیم. سرمان داشت به هم می خورد.

هر دو یک قوطی رنگ در کمد دیدیم. یک قوطی کوچک رنگ قرمز در کمد بود. لکه های قرمز رنگ از قوطی می چکید.

زیکی فریاد زد «اما این مال من نیست.»

خانم واکر آه بلندی کشید. «متأسف ام زیکی.»

زیکی دوباره گفت «این مال من نیست. واقعاً، خانم واکر، مال من نیست.»

خانم واکر که داشت لب پایینی اش را می جوید گفت «باید با پدر و مادرت یک صحبت جدی بکنم و البته تو از نمایش اخراج می شوی.»

زیکی ناله کنان گفت «اوه، نه!» محکم در کمدش را کوبید. صدای کوبیده شدن در، در سالن پیچید. خانم واکر از صدای کوبیدن در از جایش پرید و نگاهی عصبانی به زیکی انداخت. بعد رو کرد به من و برآین. « شما دو تا هم در این کار دخالت کردید؟ راستش را بگویید.»

من و برآین هر دو گفتیم «نه. ما این کار را نکردیم. زیکی هم همین طور.»

اما خیلی دیر شده بود. هیچ راهی وجود نداشت تا وجود قوطی رنگ در کمد زیکی را توجیه کرد. زیکی یک احمق بود.

خانم واکر گفت «اگر بفهمم که تو و برآین هم در این کار دخالت داشته اید، شما را هم از تئاتر اخراج می کنم و به پدر و مادرتان زنگ می زنم. حالا بروید خانه، همه تان.»

بدون هیچ حرفی از در بیرون رفتیم.

روی پوستم احساس سرما می کردم. می لرزیدم.

ماه زیر ابرها پنهان شده بود.

به دنبال زیکی و برآین از پله ها پایین رفتیم.

زیکی با عصبانیت گفت «باورتان می شود؟ باورتان می شود؟»

سرم را تکان دادم و گفتم «نه». «بیچاره زیکی کاملاً به هم ریخته بود. وقتی که خانم واکر به پدر و مادرش زنگ بزند بدتر هم می شود.

برایان از زیکی پرسید «آن قوطی رنگ چه طوری توی کمد تو رفته بود؟»

زیکی رویش را برگرداند «از کجا بدانم؟»

به سمت پیاده رو رفتیم. زیکی با عصبانیت به یک پاکت خالی آبمیوه ضربه زد و آن را در خیابان انداخت. برایان با ناراحتی گفت «فردا میبینم تان.» «برای مان دست تکان داد و آرام آرام به سمت خانه شان رفت.

زیکی هم به سمت دیگر رفت.

من صدایش زدم «با من تا خانه نمی آیی؟»

فریاد زد «نه،» و به راهش ادامه داد.

یک جورایی خوشحال بودم که رفته بود. واقعاً نمی دانستم به او چه بگویم. فقط خیلی ناراحت بودم. داشتم به آرامی قدم می زدم، سرم پایین بود و غرق در فکر بودم که یک دفعه نوری دیدم که در تاریکی به سم من می آمد.

نور بزرگتر شد. فکر کردم چراغ جلوی یک دوچرخه است. دوچرخه از پارکینگ مدرسه خارج شده بود و مستقیم به سمت من می آمد.

وقتی کمی نزدیک تر شد، صاحب دوچرخه را شناختم. «تینا! اینجا چه کار می کنی؟»

ترمز کرد تا بایستد. لبخندی زد. یک لبخند عجیب.

پرسید «سلام، بروکی. چه طوری؟»

از خودم پرسیدم «یعنی او در مدرسه بوده؟ یعنی تازه از مدرسه بیرون آمده بود؟»

دوباره پرسیدم «از کجا می آیی؟»

لبخند عجیبش روی صورتش باقی ماند «از خانه ی یک دوست. از خانه ی یک دوست می آیم.»

- «مدرسه بودی؟»

جواب داد «مدرسه؟ نه. من نبودم.» بعد پایش را روی پدال گذاشت. «بهتر است زیپ ژاکت را بالا بکشی، بروکی. نمی خواهی که سرما بخوری، می خواهی؟»

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل هجدهم

شنبه تمام روز در سالن تمرین داشتیم. تا اجرا فقط یک هفته مانده بود.

همه سخت کار کرده بودیم و تمرین خوب پیش می رفت. فقط دوبار متن یادم رفت. اما بدون زیکی همه چیز فرق کرده بود. رابرت جای زیکی را گرفته بود. از رابرت خوشم می آمد، اما او خیلی جدی است. او شوخی های مرا متوجه نمی شود و دوست ندارد شوخی کند یا کسی با او شوخی کند.

بعد از ناهار، رابرت و کوری داشتند یک صحنه را با هم تمرین می کردند. خانم واکر هنوز از ناهار برنگشته بود.

من دنبال برایان می گشتم. یک قلم مو در دستش بود. داشت روی پرده ی جدید کار می کرد و کارهای پایانی را روی آن انجام می داد. به او گفتم «به نظر خوب می رسد.» دلم می خواست ضربه ای به پشتش بزنم تا همه جا رنگی شود. اما تصمیم گرفتم این کار را نکنم.

نمی دانم این فکرهای مسخره یک دفعه از کجا می آید.

برایان بدون این که بالا را نگاه کند، پرسید «چطور؟» داشت قسمت هایی که یادش رفته بود را رنگ می کرد.

- «خوب ام، فکر کنم.» آن طرف صحنه، داشت با یک ظرف بزرگ چسب کار می کرد. داشت یک لایه ی ضخیم چسب روی لوستر مقوایی می زد.

برایان در حالی که دانست چانه اش را با دسته ی قلم مو می خاراند گفت «رابرت شبیح خوبی می شود.»

- «آره اما دلم برای زیکی تنگ شده.»

برایان سرش را تکان داد. بعد سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد «می دانی چی شده؟ از وقتی زیکی رفته هیچ اتفاقی نیفتاده. صحنه هم خراب نشده. هیچ شبیح مرموزی هم ظاهر نشده. روی دیوارها هم هیچ کلمات تهدید آمیزی نوشته نشده، هیچی. هیچ اتفاق بدی نیفتاده.

درست از زمانی که خانم واکر زیکی را اخراج کرد.»

تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بودم. برایان درست می گفت. از وقتی که زیکی از نمایش اخراج شده بود، شبیح به کلی ناپدید شده بود.

همه چیز به آرامی پیش می رفت من حتی به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی واقعاً شبیح همان زیکی بود؟ یعنی زیکی این همه کار وحشتناک را انجام داده بود؟  
برایان پرسید «یعنی خانم واکر پدر و مادر زیکی را خواسته که به مدرسه بیایند؟ او را تنبیه کرده اند؟»

در حالی که هنوز داشتم به شبیح فکر می کردم، جواب دادم «البته. پدر و مادرش او را تنبیه کرده اند و دستگاه پخش او را برداشته اند. یعنی دیگر نمی تواند فیلم ترسناک ببیند. زیکی بدون فیلم ترسناک نمی تواند زندگی کند.»

برایان یواشکی خندید. «شاید زیکی خیلی فیلم ترسناک دیده.» یک نفر با صدای بلند گفت «خب بچه ها.» دیدم که خانم واکر از ناهار برگشته است. «بیایید از پرده ی دوم شروع کنیم. همه ی پرده را تمرین می کنیم.»

با برایان خداحافظی کردم و به سرعت روی صحنه رفتم. اسمرلدا تقریباً در تمام صحنه های پرده ی دوم بود. این بار مطمئن بودم که همه اش یادم است. وقتی کنار رابرت ایستادم، دیدم که خانم واکر متن خود را برداشت. آن را در دستش گرفت و پرده ی دوم را باز کرد.

یک دفعه حالتش عوض شد. یک فریاد عصبی کشید. بعد صفحه های متن را کشید.

با عصبانیت فریاد زد «آهای ... حالا نوبت کی است که شوخی کند؟»

روبرت گفت «خانم واکر چه اتفاقی افتاده؟»

متن را بالا گرفت و با عصبانیت آن را تکان داد.

«صفحه های متن من به هم چسبیده اند.»

خانم واکر فریاد زد «این جاست.» متن را به دیوار کوبید. «این آخرین شوخی بود. نمایش

تعطیل است. همه بروید خانه، تعطیل است.»



## فصل نوزدهم

زیکی پرسید « خانم واکر نظرش را عوض کرد؟ »  
سرم را تکان دادم. « آره بعد از چند لحظه آرام شد و گفت که نمایش را ادامه بدهیم. اما تمام روز اعصابش خورد بود. »

زیکی به آرامی گفت « حداقل این بار نمی تواند مرا سرزنش کند. » یک توپ پلاستیکی صورتی را آن طرف اتاق پرت کرد و باستر، سگش به دنبال آن رفت.  
من و برایان به خانه ی زیکی رفته بودیم تا بگوییم چه اتفاقی افتاده است. زیکی در خانه زندانی شده بود. شاید برای همیشه و نمی توانست خانه را ترک کند. پدر و مادرش رفته بودند سینما. تا چند ساعت دیگر بر می گشتند. باستر توپ را آورد و شروع کرد به واق واق کردن به سمت برایان.

زیکی خندید « برایان، از تو خوشش نمی آید. » توپ را برداشت و آن را روی فرش پرت کرد.  
اما باستر به توپ توجهی نکرد و باز هم برای برایان پارس کرد.  
برایان سرخ شد. دستش را دراز کرد تا سر سگ را نوازش کند. « مشکل چیست؟ من پسر بدی نیستم. »

باستر از برایان دور شد و به دنبال توپ رفت.  
زیکی گفت « خوب، این ثابت می کند که یک نفر دیگر در کلاس خرابکار است. » به مبل تکیه داد.

- « ثابت می کند که من این کارهای بد را انجام نداده ام. »

می خواستم سر به سرش بگذارم اما دیدم که زیکی دارد جدی صحبت می کند. پس چیزی نگفتم. زیکی گفت « یک شب وجود دارد و آن من نیستم و حالا همه فکر می کنند که من یک دروغگو هستم. خانم واکر فکر می کند. که من می خواستم نمایش را خراب کنم. حتی پدر و مادرم فکر می کنند من پس بدی هستم. »

من در حالی که سعی می کردم خوشحالش کنم گفتم « تو از رابرت شبخ بهتری بودی. کمتر از یک هفته مانده و رابرت هنوز متن هایش را اشتباه می گوید. او می گوید که متأسف است که نمایش در خواست کرده. او حالا حتی نمی خواهد در نمایش بازی کند. »

زیکی پرید و گفت « اگر بتوانیم ثابت کنیم که من شبخ نیستم، مطمئن ام که خانم واکر نقش را به من بر می گرداند. »

می دانستم که زیکی چه می خواهد بگوید.

برایان هم می دانست.

زیکی هیجان زده گفت «بیا بید برویم مدرسه. بیا بید این بار شب را پیدا کنیم. من واقعاً دلم می خواهد نقشم را پس بگیرم.»

من سرم را تکان دادم «امکان ندارد، زیکی.»

زیکی اصرار کرد «واقعاً می خواهم به همه نشان بدهم که من نبودم که می خواستم نمایش را به هم بزنم.»

برایان توپ را برای سگ پرت کرد. برایان به زیکی گفت «اما تو در خانه زندانی شده ای، یادت می آید؟»

زیکی شانه اش را بالا انداخت. «اگر شب را پیدا کنیم و ثابت کنیم که من بی گناه ام، پدر و مادرم خوشحال می شوند که رفته ام و دیگر زندانی نمی شوم. بچه ها بیا بید یک بار دیگر امتحان کنیم، خواهش می کنم؟»

خوب به زیکی نگاه کردم و خوب فکر کردم. به نظرم فکر خوبی نبود.

آخرین باری که یواشکی به سالن رفتیم، به دردرس بزرگی افتادیم. از حالت برایان هم معلوم بود که دوست ندارد برویم. اما چه طوری به زیکی می گفتیم؟ او داشت به ما التماس می کرد.

شب گرمی بود اما من احساس سرما می کردم. وقتی به سمت مدرسه می رفتیم، مرتب سایه هایی را می دیدیم که به دنبال ما می آمدند. اما وقتی برمی گشتیم تا آن ها را ببینیم، ناپدید می شدند.

خودم را سرزنش کردم بروکی، تو قوه ی تخیل قوی ای داری.

ای کاش قلبم این قدر تند تند نمی زد.

ای کاش در خانه بودم و با جرمی تلویزیون تماشا می کردیم. احساس خوبی نداشتیم.

وقت مان را جلوی در مدرسه تلف نکردیم. به سمت همان پنجره رفتیم. بعد به آرامی در تاریکی وارد سالن شدیم.

یک ردیف چراغ انتهای سالن روشن بود. صحنه تاریک بود و به جز پرده ی نمایش مقابل دیوار، هیچی آن جا نبود.

زیکی به سمت صحنه رفت. به هر کدام مان یک چراغ قوه داده بود. آن ها را روشن کردیم و به سمت صحنه رفتیم. نور چراغ قوه ها روی صندلی این طرف و آن طرف می رفت. نور چراغ قوه ی خودم را روی سن انداختم.

هیچ کس آن بالا نبود. اثری از چیزی غیرطبیعی آن جا نبود.

آهسته، طوری که هیچ کس نمی شنید گفتم «زیکی، وقت تلف کردن است.»

انگشتش را روی لب هایش گذاشت. آرام گفت «ما می رویم پایین سن. بروکی ما او را پیدا می کنیم. این بار او را پیدا می کنیم.»

هیچ وقت زیکی را این قدر مطمئن و جدی ندیده بودم. خیلی ترسیده بودم. اما تصمیم گرفتم با او بحث نکنم.

برایان گفت «اوم ... شاید من باید این جا بمانم تا شما دو تا پایین بروید. من نگهبانی می دهم.» زیکی نور چراغ قوه اش را روی صورت برایان انداخت «نگهبان باشی برای چه؟»

برایان وحشت کرده بود. گفت «اگر کسی بیاید ...»

زیکی گفت «هر سه باید پایین برویم. اگر شبح را پیدا کنیم، من دو نفر شاهد می خواهم، تو و بروکی.»

برایان گفت «اما شبح یک روح است، درست است؟ چه طور یک روح را پیدا کنیم؟»

زیکی گفت «ما پیدایش می کنیم.»

برایان شانه هایش را بالا انداخت. هر دو می دانستیم که بحث کردن با زیکی بی فایده است. وقتی به سمت دریچه می رفتیم، کفپوش سن، جیر جیر صدا می کرد. نور چراغ قوه ها را روی دریچه انداختیم. من و برایان چسبیده به هم روی مرکز دریچه ایستادیم. زیکی محکم روی میخ چوبی پرید و بعد پرید کنار ما.

صدای جیرینگ جیرینگ آمد. بعد صدای پایین رفتن سکو آمد. ظرف چند ثانیه، یک چهار دیواری ما را احاطه کرد. نور چراغ قوه های خود را روی دیوار ها گرفته بودیم و همین طور پایین و پایین می رفتیم. قلبم هم انگار داشت پایین می آمد و به زانوهایم می رسید.

هر سه چسبیده به هم وسط سکو ایستاده بودیم. هر چه پایین تر می رفتیم صدای جیر جیر و قیژو قیژ بلندتر می شد. بالاخره با صدایی بلند تالایی به انتهای دریچه رسیدیم.

برای چند ثانیه، هیچ کدام تکان نخوردیم.

زیکی اولین نفر بود که از روی سکو پایین رفت. چراغ قوه اش را بالا گرفت و آن را به اطراف چرخاند. ما وسط یک تالار تاریک و بزرگ بودیم. تونل به دو مسیر ختم می شد.

زیکی به آرامی گفت «بیا این جا، شیخ، این جا پسر.» انگار داشت سگش را صدا می زد. دوباره صدا زد «بیا این جا، شیخ. کجایی شیخ؟» از روی سکو پایین آمدم و او را هل دادم. «بس کن. فکر می کردم جدی هستی. چرا مسخره بازی در می آوری؟»

زیکی گفت «دارم سعی می کنم نگذارم شما بترسید.» اما البته که من حقیقت را می دانستم. او داشت سعی می کرد کاری کند که خودش نترسد.

پیش برایان برگشتم. حسابی وحشت کرده بود. گفت «هیچ کس این پایین نیست. حالا می توانیم برگردیم بالا؟»

زیکی به او گفت «امکان ندارد. دنبال بیاید نور چراغ قوه ها را روی زمین بیندازید تا ببینیم که کجا داریم می رویم.»

من و برایان شانه به شانه دنبال زیکی به تالار می رفتیم. قدم در تونلی دراز گذاشتیم، چند قدم جلوتر رفتیم بعد ایستادیم تا گوش بدهیم.

سکوت.

پاهایم می لرزید. در واقع، تمام بدنم داشت می لرزید. اما زیکی خیلی شجاعانه رفتار می کرد.

امکان نداشت بگذارم بفهمد که چه قدر ترسیده ام. زیکی نور را روی ما گرفت و گفت «این تونل احتمالاً زیر مدرسه کشیده شده است. شاید هم آن طرف تر. شاید به خیابان های بعدی هم برسد.»

چند قدم دیگر جلوتر رفتیم. بعد صدایی از پشت سرمان شنیدیم و ایستادیم. صدای جیرینگ جیرینگ و بعد صدای قژقژ.

برایان فریاد زد «آهای ... دریچه.»

هر سه چرخیدیم و شروع کردیم به دویدن و سمت دریچه. صدای پای مان در تونل تاریک می پیچید. وقتی به سکوی دریچه رسیدیم، سینه ام خیلی درد می کرد، به سختی نفس می کشیدم.

زیک فریاد «دارد بالا می رود.»

ما با ناامیدی به سکو نگاه می کردیم که داشت بالای سرمان، بالا می رفت و به صحنه بر می گشت.

زیک فریاد زنان به من گفت «کلید را فشار بده. آن را برگردان پایین.»

دستم را روی دیوار کشیدم تا بالاخره کلید را پیدا کردم. سعی کردم تکانش بدهم. اما گیر کرده بود. تکان نمی خورد.

سکو بالای سرمان ایستاد. سکوتی سنگین در آن تاریکی ما را فرا گرفت.

نفس نفس زنان گفتم «زیک، حالا این جا گیر افتاده ایم. راهی نیست که برگردیم بالا. ما کاملاً گیر

افتاده ایم.»

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل بیستم

منتظر شدیم تا ببینیم آیا کسی پایین می آید. اما دریچه همان طور آن بالا باقی مانده بود.

برایان وحشت زده آهی کشید. در حالی که به سکو نگاه می کرد گفت «یک نفر این کار را کرد. یک نفر کلید را زد و آن را بالا فرستاد.» من فریاد زدم «شیخ!» رو به زیکی کردم. «حالا چی؟» زیکی شانه ای بالا انداخت. «حالا هیچ راهی نداریم. اگر می خواهیم از این جا بیرون برویم، باید شیخ را پیدا کنیم.» نور چراغ قوه ها را روی زمین گرفتیم و به راه مان در تونل ادامه دادیم. هیچ کس در مسیر یک کلمه هم حرف نزد.

زمین نرم و گل آلود شد. هوا سرد تر شد.

صدایی از فاصله ای دور می آمد. امیدوار بودم که یک خفاش نباشد. من و برایان مجبور بودیم سریع تر برویم تا به زیکی برسیم. تند تند راه می رفت و چراغ قوه را جلویش تکان می داد. یک دفعه صدای وزوز موسیقی آمد.

کمی طول کشید تا بفهمم که زیکی دارد برای خودش آهنگ می خواند.

با خودم فکر کردم «زیکی، دست بردار. تو هم ترسیده ای. نمی توانی مرا با خواندن آهنگ گول بزنی. تو هم به اندازه ی من وحشت کرده ای.» شروع کردم به سر به سر زیکی گذاشتن. اما یکدفعه تونل تمام شد و به یک در کوچک رسیدیم. برایان عقب رفت. اما من و زیکی از در گذشتیم. زیکی با صدایی عجیب داد زد «کسی آن جاست؟» هیچ کس جواب نداد.

در را هل دادم. باز شد. من و زیکی چراغ قوه را جلوی مان گرفتیم و داخل شدیم.

یک اتاق مبله شده با یک صندلی تاشو دیدم. یک مبل درب و داغان آن جا بود که یکی از پستی هایش نبود. یک قفسه کتاب هم روی دیوار بود.

چراغ قوه ام روی یک میز کوچک افتاد. یک کاسه و یک جعبه ی کورن فلکس روی میز بود. یک تخت نامرتب هم کنار دیوار بود. زیکی و برایان به دنبال من داخل اتاق شدند. نور چراغ قوه ها را یکی یکی روی همه ی وسایل می گرفتیم. یک ضبط صوت قدیمی روی یک میز کوتاه بود. یک سری نوار کاست قدیمی روی هم کنار ضبط انباشته شده بود.

زیکی آهسته گفت «باورتان می شود؟» لبخندی روی صورتش پیدا بود.

من جواب دادم «فکر کنم خانه ی شبح را پیدا کرده ایم.»

برایان به سمت میز رفت.

به کاسه ی کورن فلکس نگاه کرد. «او تازه این جا بوده. کورن فلکس ها هنوز کاملاً خیس نشده.»

فریاد زد «جالب است. یک نفر واقعاً این جا زندگی می کند، زیر ...»

یک دفعه احساس کردم دارد عطسه ام می گیرد. سعی کردم آن را نگه دارم. اما نتوانستم. یک بار عطسه کردم. دوبار. پنج بار.

برایان گفت «بس کن، بروکی. صدایت را می شنود.»

زیکی به برایان گفت «اما می خواهیم او را پیدا کنیم.»

هفت بار عطسه کردم، بعد یکی دیگر، بالاخره تمام شد.

برایان مضطربانه گفت «او شنید، می دانم که شنید.»

در بسته شد.

همه از جا پریدیم. و جیغ کشیدیم، «نه.»

قلبم آمد توی دهنم. همه ی ماهیچه هایم گرفته بود.

برگشتیم و به در نگاه کردیم. می دانستم که یک نفر آن را بسته است. با باد بسته نشده بود.

زیکی اولین کسی بود که تکان خورد. نور چراغ قوه را پایین آورد، به سمت در رفت. دستگیره را گرفت و چرخاند.

در تکان نخورد.

زیکی با شانه اش در را فشار داد. دستگیره را می چرخاند و به در فشار می آورد.

شانه هایش را به در کوبید و دوباره هل داد. با تمام وزنش به در می کوبید.

وقتی به سمت ما برگشت، برای اولین بار، ترس در صورتش آشکار شد.

به آرامی گفت «ما. ما این جا حبس شده ایم.»

## فصل بیست و یکم

با عجله پیش زیکی رفتم. «شاید اگر همگی در را هل بدهیم، باز بشود.»

زیکی گفت «شاید» اما می دیدم که خیلی امیدوار نیست.

آب دهانم را قورت دادم. دیدن این که زیکی چه قدر ترسیده، بیشتر مرا می ترساند. «آره، بیایید همگی هل بدهیم.» برایان این را گفت و پشت سر من آمد.

«اگر مجبور شویم، باید در را بشکنیم.»

«آفرین برایان!» بلاخره یک کم جرأت از خودش نشان داد. پشت سر هم ایستادیم و آماده شدیم تا در را فشار بدهیم.

یک نفس عمیق دیگر کشیدم و آن را نگه داشتم. می خواستم خودم را آرام کنم. بازوها و پاهایم شل شده بود.

با خودم فکر کردم، خیلی ترسناک است. اگر ما در این اتاق زندانی بشویم و نتوانیم بیرون برویم، ممکن است تا آخر عمر این جا بمانیم. ما هزاران و هزاران کیلومتر از بقیه ی دنیا فاصله داریم. همه دنبال ما خواهند گشت و هرگز ما را پیدا نخواهند کرد و حتی اگر جیغ بکشیم و گلوی مان را پاره کنیم و کمک بخواهیم، امکان ندارد کسی صدای مان را بشنود.

ما تا ابد این جا گیر خواهیم کرد.

یک نفس عمیق دیگر کشیدم. باشد، تا سه می شمارم. با شماره ی سه، همگی هل می دهیم.

زیکی شروع کرد به شمردن «یک... دو...»

من شمردنش را قطع کردم. «وای! یک لحظه صبر کنید!

به در نگاه کردم.

«ما در را هل دادیم و داخل آمدیم، درست است؟»

زیکی خوب به من نگاه کرد و گفت «آره، فکر کنم.»

«خوب پس از داخل با هل دادن باز نمی شود. باید در را بکشیم.»



زیکی فریاد زد «آهای، درست میگویی!»

من دستگیره را گرفتم، آن را چرخاندم و کشیدم.

در خیلی راحت باز شد.

یک مرد مقابل در ایستاده بود.

چراغ قوه را در صورتش انداختم. فوراً او را شناختم.

امیل. مرد کوتوله ی سفید مو که گفته بود سرایدار شب است، جلوی در را گرفته بود و با صورت زخم

خورده و زشتش به ما نگاه می کرد.

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

## فصل بیست و دوم

فریاد زد: « بگذار برویم . »

تکان نخورد . نگاهش را از زیکی به من و برایان انداخت . « تو باید بگذاری از این جا برویم . » و بعد گفتم : « خواهش می کنم ! »

رویش را در هم کشید . نور چراغ قوه زخم روی صورتش را عمیق تر نشان می داد . از جلوی در جم نخورد . با صدای ترسناکش گفت : « شما چرا آمدید پایین؟ چرا در خانه ی من هستید؟ »

من گفتم : « خوب، تو شبی ! »

با تعجب به من نگاه کرد : « شبی؟ فکر می کنم بتوانید مرا این طور صدا بزنید . »  
برایان جیغ کوتاهی کشید .

مرد با عصبانیت گفت : « این جا خانه ی عزیز من است . چرا این جایید؟ چرا به هشدار های من گوش نکردید؟ »

پرسیدم : « هشدار های تو؟ » آن قدر می لرزیدم که نور چراغ قوه روی دیوار مرتب این طرف و آن طرف می شد .

شبح گفت : « هر کاری می توانستم کردم تا شما از این جا دور شوید . تا از خانه دور شوید . »

با تعجب گفتم : « منظورت لکه های رنگ روی پرده است؟ آویزان شدن از سقف؟ ماسک ترسناک در کمد من و آن یادداشت؟ »

شبح سرش را تکان داد . « سعی کردم به شما هشدار بدهم . دلم نمی خواست کسی را اذیت کنم . اما مجبور بودم از خانه ام محافظت کنم . »

زیکی به من چسبید و گفت : « و سعی کردی که نمایش ما را متوقف کنی؟ سعی کردی نمایش را به هم بزنی تا ما از دریچه استفاده نکنیم و تو را این جا پیدا نکنیم . »

شبح سرش را تکان داد .

از او پرسیدم : « پس ۷۲ سال پیش چه اتفاقی افتاد ؟ چه اتفاقی برایت افتاد، اولین بار که قرار بود نمایش اجرا شود ؟ چرا آن شب ناپدید شدی ؟ »

حالت شبیح تغییر کرد . گیج شده بود . تته پته کنان گفت : « من، من نمی فهمم . »

من دوباره اصرار کردم : « هفتاد و دو سال پیش . »

لبخندی روی لبهایش نشست . « آهای، من آن قدر هم پیر نیستم . من فقط ۵۷ سال دارم . »

زیکی با حالتی غیر مطمئن پرسید : « پس ... تو شبیح نیستی ؟ »

امیل سرش را تکان داد . یعنی نه . آهی کشید و گفت : « من نمی فهمم در مورد چه حرف می زنی مرد جوان . من فقط یک بی خانمان بیچاره ام که دارم سعی می کنم از خانه ی کوچکم محافظت کنم . »

هر سه او را زیر نظر گرفتیم، سعی کردیم تصمیم بگیریم که حرفش را باور کنیم یا نه . من به آرامی گفتم : « تو زیر مدرسه زندگی می کنی ؟ چه طوری این اتاق را پیدا کردی ؟ »

امیل گفت : « پدرم سی سال در مدرسه کار کرد . وقتی بچه بودم با او به این مدرسه آمدم . وقتی آپارتمانم را در شهر از دست دادم به یاد این جا افتادم . از آن موقع این جا زندگی می کنم . تقریباً شش ماه می شود . »

دوباره با عصبانیت به ما نگاه کرد . موهایش را از روی صورتش کنار زد، دوباره زخم صورتش معلوم شد . « اما شما آن را نابود کردید، مگر نه ؟ شما همه چیز را خراب کردید . »

به سرعت وارد اتاق شد و با عصبانیت به سمت ما آمد .

من خودم را عقب کشیدم . « چه ... چه کار می خواهی بکنی ؟ »

## فصل بیست و سوم

در حالی که به سمت ما می آمد، تکرار کرد: « شما همه چیز را خراب کردید، همه چیز. »

دست هایم را بالا بردم تا از خودم دفاع کنم، فریاد زدم: « حالا، صبر کن ... »

بعد صدایی شنیدم. از تونل. صدای جیر جیر. به زیکی و برایان نگاه کردم. آن ها هم شنیدند. دریاچه! داشت حرکت می کرد. پایین می آمد. صدایش از آن طرف تونل می آمد.

فکر کنم هر سه هم زمان به این موضوع فکر می کردیم. باید به دریاچه می رسیدیم. این تنها راه فرارمان بود.

امیل یک دفعه ناراحت تر و عصبانی تر شد « شما همه چیز را خراب کردید. چرا به هشدار هایم گوش ندادید؟ »

بدون این که یک کلمه حرف بزنیم، من، زیکی و برایان به سمت در رفتیم. او! خوردم به امیل.

در کمال تعجب، دستش را دراز نکرد تا مرا بگیرد، سعی نکرد مرا متوقف کند. از در خارج شدم و به سرعت تمام دویدم. هنوز پاهایم شل بود. اما سعی کردم آن ها را حرکت بدهم.

به عقب نگاه نکردم. اما صدای زیکی و برایان را از پشت سرم می شنیدم و بعد صدای امیل در تونل پیچید: « شما همه چیز را خراب کردید. همه چیز. »

یعنی امیل داشت دنبال مان می کرد؟

توجهی نکردم. فقط می خواستم به سکو بروم و از آن جا بروم.

کورمال کورمال از میان تونل می گذشتم. کفش هایم در گل کف تونل فرو می رفت. شانه ام به دیوار خورد، اما سرعتم را کم نکرد.

نور چراغ قوه را بالا گرفتم تا بالاخره سکوی دریاچه را دیدم. داشتم نفس نفس می زدم. از دوییدن زیاد پهلوهایم درد گرفته بود. صدای یک مرد آمد که می گفت: «ها؟ این پایین چه کار می کنی؟»

پدر زیکی!

من، زیکی و برایان پریدیم روی سکو، کنار او.

آقای ماتئو گفت: « چه خبر شده؟ این صدای کیست؟ »

سعی کردم چیزی بگویم: «بالا! ما را ببرید بالا!»

زیکی دستش را دراز کرد و کلید را پیدا کرد. این بار حرکت کرد.

با صدایی مهیب، سکو شروع کرد به بالا رفتن.

من به تونل نگاه کردم. امیل ما را تعقیب کرده بود؟

نه، اثری از او نبود.

او حتی دنبال ما نیامده بود.

«عجیب بود، خیلی عجیب.»

آقای ماتئو دوباره پرسید: «من صدای یک مرد را شنیدم. چه کسی بود؟»

من در حالی که سعی می‌کردم توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده و او چه طور در این چند هفته

سعی کرده که ما را بترساند، گفتم: «یک مرد بی‌خانمان که زیر صحنه‌ی نمایش زندگی می‌کند.»

زیکی از پدرش پرسید: «از کجا فهمیدید ما این پایین هستیم.»

با حالتی جدی گفت: «تو قرار بود خانه باشی. تو زندانی شده بودی. هنوز هم زندانی هستی. اما

وقتی دیدم که در خانه نیستی، فهمیدم که دوباره باید اطراف صحنه نمایش باشی. در کناری مدرسه

باز بود. وارد سالن اجتماعات شدم و صدای حرکت کردن دریچه را شنیدم. تصمیم گرفتم ببینم چه

خبر شده.»

من با صدای بلند گفتم: «خیلی خوشحال ام.» «دلم می‌خواست آقای ماتئو را بغل کنم.

به محض این که سکو از حرکت ایستاد، ما روی صحنه پریدیم. پدر زیکی با عجله رفت تا به پلیس

زنگ بزند. به آن‌ها گفت که یک مرد بی‌خانمان زیر مدرسه زندگی می‌کند.

پلیس به سرعت رسید. دیدیم که از دریچه پایین رفتند. منتظر شدیم تا امیل را بالا بیاورند. اما

چند دقیقه بعد بدون او آمدند.

یک مامور پلیس گفت: «هیچ کس آن پایین نیست.» «کلاهش را برداشت و موهای فرفری

مشکی اش را خاراند.» «اثری از کسی نیست. فقط یک تخت و یک سری وسایل قدیمی.»

پرسیدم: «غذایش چی؟ کتاب هایش؟»

مامور پلیس گفت: « همه رفته اند . حدس می زنم به سرعت همه را جمع کرده . » در زیرزمین هنوز نیمه باز بود .

وقتی پلیس رفت، برایان شب به خیر گفت و از سالن اجتماعات خارج شد . پدر زیکی گفت : « مرا تا خانه می رساند . » رو به زیکی کردم . با ناراحتی گفتم : « خوب، این هم از شبیح تو . فقط یک مرد بی خانمان فقیر بود . نه یک روح ۷۲ ساله که از زمان ساخت مدرسه، سرگردان است، فقط یک بی خانمان بیچاره بود . » زیکی اخمی کرد و گفت : «آره خیلی ناراحت کننده است . خیلی دلم می خواست یک روح واقعی را ببینم . یک شبیح واقعی . اما حداقل حالا خانم واکر حرفم را باور می کند و دوباره نقشم را در نمایش پس می گیرم . »

نمایش، تقریباً نمایش را فراموش کرده بودم .

زیکی درست می گفت . او حالا می توانست نقشش را پس بگیرد .

همه چیز درست می شود .

شبیح که رفته .

حالا همه می توانیم با آرامش کار کنیم . حالا می توانیم لذت ببریم و اجرایی عالی خواهیم داشت . ولی اشتباه می کردم !

## فصل بیست و چهارم

شب اجراء، در اتاق گریم دخترها نشسته بودم و مواد گریم را روی صورتم می مالیدم. تا حالا این همه خودم را گریم نکرده بودم و فکر می کردم دارم این کار را اشتباه انجام می دهم.

اما خانم واکر گفته بود که همه باید گریم کنند، حتی پسرها. می گفت زیر نور، کمتر به چشم می آید ولی در عوض روی صحنه صورتها آن همه براق نشان داده نمی شوند. در اتاق گریم دخترها صحنه ی وحشتناکی بود. همه داشتیم به سرعت آماده می شدیم. لیزارگو و گیانبلتی دو تا از کلاس پنجمی ها که حتی نقش خیلی زیادی در نمایش نداشتند جلوی آینه قدی ایستاده بودند و از خودشان تعریف می کردند و می خندیدند. وقتی می خواستم خودم را نگاه کنم، مدیر صحنه صدای مان زد. «سرجاهای تان! همگی.»

قلبم تند می زد. به خودم گفتم: «آرام باش، بروکی. می خواستی خوش بگذرانی، یادت هست؟» از اتاق گریم بیرون آمدم، از راهرو گذشتم و وارد سالن اجتماعات شدم و سرجایم کنار صحنه نشستیم. یک نفر زد روی شانه ام و من از جایم پریدم. ترسیده بودم.

رویم را برگرداندم و خودم را چشم در چشم با شیخ دیدم.

می دانستم که زیکی بود با لباس نمایش و ماسک، اما باز هم ترسیدم. «زیکی! خیلی واقعی به نظر می رسی! عالی شده ای!»

زیکی جواب نداد. تعظیم رسمی کرد بعد به سرعت رفت سرجایش نشست.

پرده بسته بود. اما از سالن سر و صدای زیادی می آمد. از کنار پرده یواشکی نگاه کردم. وای! همه صندلی ها پر شده بود. دوباره قلبم تند تند زد.

نور سالن را کم کردند. تماشاچی ها یکدفعه ساکت شدند. نور صحنه خاموش شد. موسیقی شروع شد. به خودم گفتم: «بروکی، فقط برو.»

نمایش تا پایان پرده ی اول ساده بود. همه تا آن موقع همه چیز را خوب انجام می دادیم.

وقتی پرده باز شد و تماشاچی ها دست زدند و نشستند. من با کوری روی صحنه آمدم. کاملاً ترس از صحنه را فراموش کرده بودم. کوری که نقش پدر مرا بازی می کرد گفت: «مواظب باش، دخترم. یک موجود عجیب زیر این تئاتر زندگی می کند. یک شیخ زشت با زخمی روی صورتش.»

من در نقش اسمرلدا گفتم : « پدر، من حرف شما را باور نمی کنم . شما فقط می خواهید مرا کنترل کنید، مرا مثل بچه ها نگه دارید . »

به نظر می رسید تماشاچی ها دارند حسابی لذت می برند . می خندیدند و چندین بار دست زدند .

فکر کردم، عالی است . اصلاً عصبی نبودم . از هر لحظه ی اجرا لذت می بردم .

وقتی پرده اول رو به اتمام بود، آن وقت تازه قسمت های اصلی نمایش شروع می شد .

مهی از یخ خشک به آرامی روی صحنه می ریخت . نور آبی را روی صحنه روشن کردند تا به نظر برسد که صحنه ترسناک و غیر واقعی است .

صدای جیر جیر دریچه را می شنیدم . می دانستم که زیکی دارد بالا می آید .

ظرف چند ثانیه شبیح وارد می شود و در این مه آبی ظاهر می شود .

فکر کردم، تماشاچی ها این صحنه را خیلی دوست خواهند داشت، دیدن مهی که اطراف پیراهن زرد و بلند من به حرکت در می آید .

من فریاد زدم : « شبیح، تو هستی ؟ آمده ای تا مرا ببینی ؟ »

ماسک سبز و آبی شبیح در میان مه پیدا بود . بعد شغل سیاهش پدیدار شد .

تماشاچی ها با دیدن شبیح که بالا می آمد و در آن مه با شغل سیاهش ظاهر می شد، حسابی خوشحال شدند . و بعد او به سمت من آمد، آرام قدم بر می داشت .

با تمام احساسم فریاد زدم : « اوه، شبیح . بالاخره ما با هم هستیم . خیلی وقت است که آرزوی چنین لحظه ای را داشتم . » دستش را گرفتم و از میان مه آبی او را روی صحنه آوردم . یک نورافکن سفید روی هر دوی مان انداخت .

مقابل او قرار گرفتم . از پشت ماسک سبز و آبی اش به چشم هایش خیره شدم و فوراً فهمیدم که او زیکی نیست .



## فصل بیست و پنجم

شروع کردم به فریاد زدن. اما او دستم را فشار داد.

چشم هایش را به من دوخت. به نظر میرسید با چشم هایش دارد به من التماس می کند. التماس می کند که چیزی نگویم.

او چه کسی است؟ زیر نورافکن خشکم زده بود. چرا این قدر آشنا به نظر می رسید؟

رو به تماشاچی ها کردم. سکوت. منتظر بودند تا چیزی بگویم.

نفس عمیقی کشیدم و حرف های بعدی اسمرلدا را گفتم. «شبح، چرا در این تئاتر رفت و آمد میکنی؟ خواهش میکنم داستانت را برایم بگو. من نمی ترسم.»

شبح شنش را پشت خودش کشید. هنوز چشم هایش را به من دوخته بود. هنوز دست هایم را گرفته بود انگار می خواست مرا نگه دارد تا فرار نکنم.

«من بیش از هفتاد سال است که زیر این تئاتر زندگی میکنم. داستان من خیلی غم انگیز است. شاید تو آن را فاجعه آمیز بنامی، اسمرلدا میمهرنامم.»

من گفتم: «خواهش میکنم ادامه بده.»

او کیست؟ از خودم می پرسیدم که او کیست؟

شبح گفت: «مرا انتخاب کرده بودند تا در نمایش بازی کنم. یک نمایش در این تئاتر. قرار بود بهترین شب زندگی ام باشد.»

نفس عمیقی کشید.

با خودم فکر کردم، او متن را دست نمی گوید. این کلمات درست نیستند.

دارد چه می گوید؟

شبح که هنوز دست مرا گرفته بود ادامه داد: «اما بهترین شب من هیچ وقت اتفاق نیفتاد. اسمرلدا عزیزم، یک ساعت قبل از نمایش، من افتادم. مرگم فرا رسید.»

نفسم بند آمد. داشت به دریچه اشاره می کرد.

حالا فهمیدم که او که بود. همان پسری که ناپدید شده بود. پسری که ۷۲ سال پیش قرار بود نقش شیخ را بازی کند. اما ناپدید شد و هرگز پیدایش نکردند.

او این جا بود ، درست کنار من روی صحنه ایستاده بود. او این جا بود و داشت به ما می گفت که چه طور ناپدید شده و چرا نمایش اجرا نشده است.

فریاد زد : «آن جا» و به دریچه ی سکو در صحنه ی نمایش اشاره کرد. «این ، جایی است که من سقوط کردم ، آن جا ، افتادم و مردم. تبدیل به یک شیخ واقعی شدم و از آن موقع آن جا منتظر شدم ، منتظر شدم ، منتظر شدم. امیدوار بودم که بالاخره یک شب مثل امشب بتوانم در این نقش بازی کنم.» وقتی حرفش تمام شد ، تماشاچی ها شروع کردند به دست زدن و تشویق کردن.

فکر می کردند که این هم بخشی از نمایش است. آن ها نمی دانستند که او دارد یک داستان واقعی را تعریف می کند.

شیخ تعظیم کرد. صدای دست زدن بلندتر شد.

اطراف هر دوی مان پر از مه شده بود.

او کیست ؟

باید جواب را پیدا می کردم. باید می فهمیدم که شیخ چه کسی است.

وقتی داشت تعظیم می کرد ، دستم را آزاد کردم.

بعد دستم را دراز کردم و ماسکش را درآوردم.

## فصل بیست و ششم

از میان دود آبی و غلیظ صحنه به صورتش نگاه کردم.

نور چراغ ها در چشمم افتاد و برای لحظه ای کورم کرد.

همان موقع ، شبخ صورتش را با دو دستش پوشاند.

دستم را دراز کردم تا دست هایش را از جلوی صورتش کنار بزنم.

جیغ کشید : «نه ! ... نه نمی توانی !»

از من فاصله گرفت.

و تعادلش را از دست داد.

فریاد زد : «نه ! نه. تو نمی توانی ، تو نمی توانی.»

و تالایی از عقب افتاد.

افتاد توی دریچه. و در مه غلیظ ناپدید شد.

صدای فریادش را تا پایین شنیدم.

بعد سکوت. یک سکوت وحشتناک.

تماشاچی ها بلند شدند و با صدای بلند دست زدند.

آفرین.

همه فکر می کردند که این هم قسمتی از نمایش است.

اما من بهتر می دانستم. می دانستم که بعد از ۷۲ سال بالاخره شبخ خود را نشان داد و بالاخره در

نمایش ظاهر شد و دوباره مرد.

وقتی پرده بسته شد ، لبه ی دریچه ایستادم و دست هایم را به صورتم چسباندم.

نمی توانستم حرف بزنم. نمی توانستم حرکت کنم.

داخل دریچه را نگاه کردم و فقط تاریکی و سیاهی دیدم.

بعد سرم را بالا آوردم و زیکی را دیدم که به سمت من می آمد.

شلوار جین و تی شرت سفید پوشیده بود.

فریاد زدم: «زیکی»

رو به من کرد و گفت: «اوه. یک نفر مرا کتک زد. و پشت سرش را مالید. من بیرون در سرما بودم.

برو کی، تو حالت خوب است؟»

فریاد زدم: «شبح! او نفس تو را بازی کرد، زیکی. او ... او آن جاست!»

و به داخل زیر زمین اشاره کردم. «باید پیدایش کنیم.»

روی میخ ایستادم. دریچه قیژ قیژ کرد و سکو برگشت بالا.

من و زیکی پریدیم روی سکو.

و پایین و پایین تر به تالار تاریک رفتیم.

همه جا را گشتیم. او را پیدا نکردیم.

ماسک، لباس یا هیچ چیز دیگری را پیدا نکردیم.

می دانستم که چیزی پیدا نمی کنیم.

می دانستم که او را هرگز نمی بینیم.

خانم واکر صدای مان زد: «کارتان عالی بود بچه ها. عالی بود. شبح، جمله هایی که به متن اضافه

کردی عالی بود! بعد می بینم تان.»

من و زیکی به سرعت به رختکن رفتیم تا لباس مان را عوض کنیم.

اما آن جا پر از مردمی بود که آمده بودند به ما تبریک بگویند که ما چه قدر با استعداد هستیم.

نمایش موفقیت آمیز بود.

دنبال برایان گشتیم. می خواستم راجع به شبح به او بگویم. اما در میان جمعیت دوستان و پدر و مادر ها

نبود.

زیکی گفت: «زود باش، بیا از این جا برویم.» دستم را گرفت و از سالن خارج شدیم.

زیکی گفت: «بیا ژاکت مان را برداریم و برویم. باید بفهمیم که چه کسی نقش مرا در نمایش بازی کرد.»

«اما باید عجله کنیم. پدر و مادرم منتظرند تا به من بگویند که چه ستاره فوق العاده ای هستیم.» صدای تشویق و خنده های تماشاچی ها از سالن شنیده می شد.

جلوی کمدم ایستادم. «آهای ... نگاه کن، زیکی در باز است. من آن را باز نگذاشته بودم.»  
زیکی گفت: «عجیب است.»

در کمد را کامل باز کردم، یک کتاب تالایی افتاد روی زمین.

خم شدم تا آن را بردارم. یک کتاب قدیمی بود، جلد قهوه ایش پاره پوره بود و پر از گرد و خاک بود. آن را چرخاندم و سعی کردم نوشته ی روی جلدش را زیر نور بخوانم.

به زیکی گفتم: «یک کتاب سالانه ی قدیمی مدرسه است. نگاه کن، مدرسه ی وودز میل. اما مال سال ۱۹۲۰ است.»

زیکی پرسید: «ها؟ در کمد تو چه کار می کند؟»

چشمم افتاد به تیکه کاغذی که در میان کتاب بود.

صفحه ی علامت گذاری شده ی کتاب را باز کردم.

زیکی فریاد زد: «وای ... باورم نمی شود.»

به مقاله ای که در آن صفحه ی کتاب بود نگاه کردم. درباره ی نمایشی بود که ما اجرا کرده بودیم.

«نمایش شب در فصل بهار اجرا می شود.»

گفتم: «این مقاله باید اوایل آن سال نوشته شده باشد. اما می دانیم که نمایش هرگز اجرا نشد. ما تمام

اتفاق های آن زمان را می دانیم.»

زیکی گفت: «کتاب را زیر نور بگیر. بیا نگاهی به عکس ها بیندازیم.»

کتاب را بالا گرفتم و هر و به عکس های کوچکی که در صفحه های کتاب بود نگاه کردیم و بعد آن را دیدیم.

یک عکس سیاه و سفید کوچک از یک پسر بود که نقش اول را به او داده بودند. پسری که نقش شب را

بازی می کرد. پسری که ناپدید شده بود.

آن پسر ، برایان بود.

«پایان»

تیر ۱۳۹۳

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM